



## گفتگوهای انسان‌شناسی تاریخی فرهنگ مدرن ایران

گفتگوها به دو صورت طولانی و تفصیلی و یا کوتاه انجام می‌گیرند. شیوه ثبت به صورت شنیداری، دیداری و یا هر دو با هم است. گفتگوها شکل نیمه باز و نیمه هدایت شده دارند و در آنها از روش خاصی که به گفتگوهای بالینی نزدیک است، استفاده می‌شود. گفتگوها در این مرحله جهت انتشار بلافاصله انجام نمی‌گیرند، اما بنا بر تشخیص گفتگو شونده بخش‌هایی از آنها، می‌توانند در قالب کتاب، یا سایر رسانه‌های به انتشار برسند.

تحلیل گفتگوها به صورت جداگانه از خود گفتگوها به انجام خواهد رسید. شیوه کار در این پروژه پیوسته به این صورت است که ابتدا داده‌ها گرد هم آمده و سپس بر اساس ساختارهای تحلیلی و انطباق دادن داده‌ها از طریق الگوریتم‌های انفورماتیک، به پژوهشگران یا علاقمندان به تاریخ فرهنگ ایران، امکان داده شود که خود به جستجو برای رسیدن به تبیین نقشه راه پژوهشی خود بشوند.

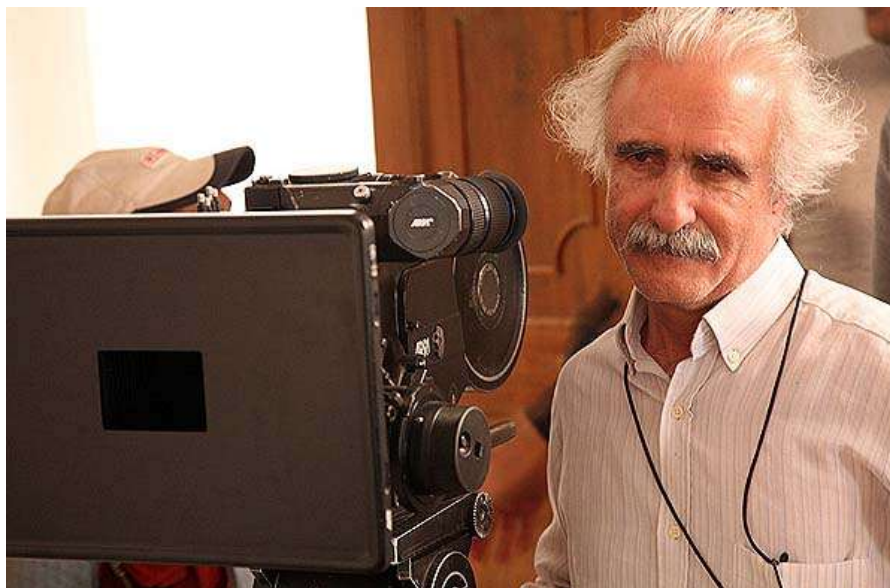
برخی از گفتگوهایی که تاکنون انجام شده و به صورت آرشیو در آمده‌اند، به ترتیب حروف الفبایی، در زیر آورده می‌شوند.



گفتگو با داریوش آشوری (متولد ۱۳۱۷)، پژوهشگر، نویسنده و مترجم  
گفتگوگر: ناصر فکوهی  
پاریس، تابستان ۱۳۹۳ و تابستان ۱۳۹۴.  
فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با جمشید ارجمند (متولد ۱۳۱۸)، روزنامه نگار، نویسنده و مترجم  
گفتگوگر: ناصر فکوهی  
تهران، ۱۳۹۰-۱۳۹۳  
فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با محمد رضا اصلانی (متولد ۱۳۲۲)، شاعر، نویسنده و فیلمساز

گفتگوگر: ناصر فکوهی

پاریس، بهار ۱۳۹۴

فایل دیداری و شنیداری



گفتگو با عبدالمجید ارفعی (متولد ۱۳۱۸)، پژوهشگر، ایلام‌شناس و استاد ایران‌شناسی

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران، مهر ۱۳۹۴

فایل‌های دیداری و شنیداری



گفتگو با علی بلوکباشی (متولد ۱۳۱۴)، پژوهشگر، نویسنده و مترجم

گفتگوگر: ناصر فکوهی

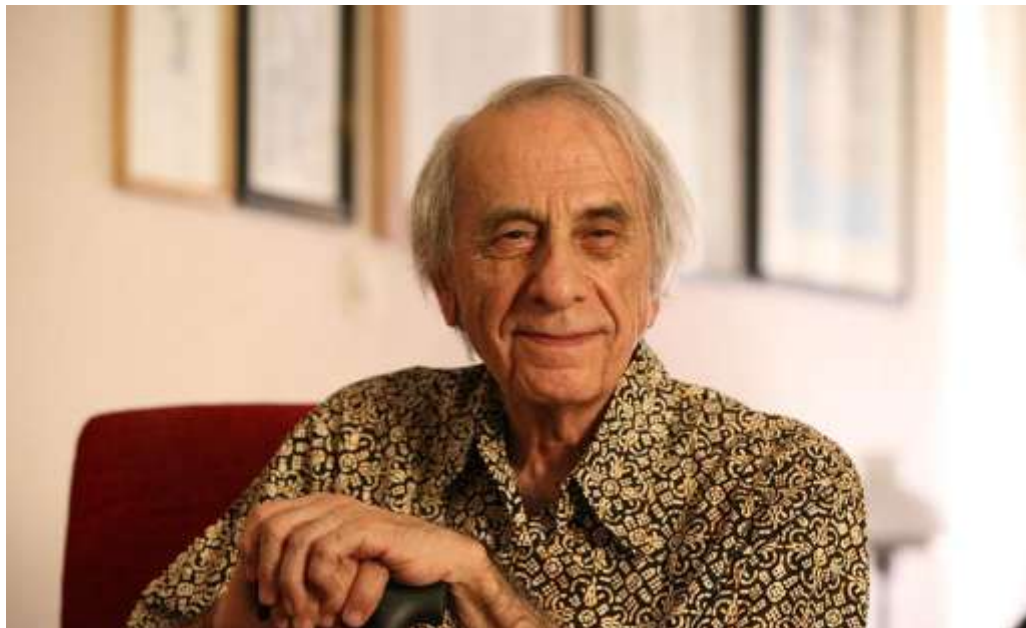
تهران، ۱۳۹۲

فایل های شنیداری



گفتگو با سید محسن حبیبی (متولد ۱۳۲۶)، استاد دانشگاه تهران، رئیس پیشین پردیس  
هنرهای زیبا و استاد دانشگاه تهران، شهرشناس، نویسنده و پژوهشگر  
گفتگوگر: ناصر فکوهی  
تهران، مهر ۱۳۹۴  
فایل های دیداری و شنیداری





گفتگو با جلال ستاری (متولد ۱۳۱۰)، پژوهشگر، نویسنده و مترجم ایرانی

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران ۱۳۸۹ - ۱۳۹۴

فایل‌های دیداری و شنیداری



گفتگو با داور شیخاوندی (متولد ۱۳۱۲)، استاد دانشگاه، نویسنده و مترجم

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران، ۱۳۹۱

فایل های شنیداری



گفتگو با بهروز دارش (متولد ۱۳۲۱)، هنرمند و مجسمه ساز

گفتگوگر: ناصر فکوهی

زمستان ۱۳۹۴

فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با خسرو سینایی (متولد ۱۳۱۹)، شاعر، موسیقی‌دان و فیلمساز

گفتگوگر: ناصر فکوهی

۱۳۹۴-۱۳۹۳

فایل‌های دیداری و شنیداری

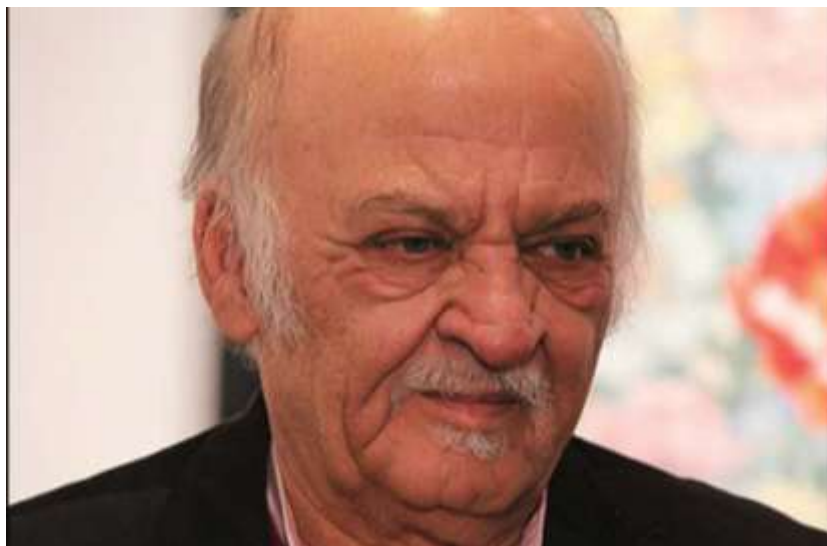


گفتگو با گیزلا سینایی (متولد ۱۳۲۳)، نقاش ایرانی - مجار ساکن ایران

گفتگوگر: ناصر فکوهی

زمستان ۱۳۹۴

فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با علی اکبر صادقی (متولد ۱۳۱۶)، نقاش و سازنده انیمیشن

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران، ۱۳۹۰-۱۳۹۱

فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با منوچهر طیب (متولد ۱۳۱۶)، فیلمساز

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران، زمستان ۱۳۹۴

فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با بهروز غریب پور (متولد ۱۳۲۹)، مدیر فرهنگی، پژوهشگر، نویسنده و مترجم و  
کارگردان اپراهای عروسی  
گفتگوگر: ناصر فکوهی  
تهران، زمستان ۱۳۹۴  
فایل های دیداری و شنیداری





گفتگو با محمد حسین باجلان فرخی (متولد ۱۳۱۷) پژوهشگر، مترجم، انسان‌شناس و  
اسطوره‌شناس

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران، زمستان ۱۳۹۴

فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با سودابه فضائی (متولد ۱۳۲۶)، پژوهشگر، نویسنده و مترجم ۱

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران، بهار ۱۳۹۴

فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با منصور فلامکی (متولد ۱۳۱۳)، استاد معماری دانشگاه تهران، پژوهشگر، نویسنده

مترجم

گفتگوگر: ناصر فکوهی

پاییز ۱۳۹۴.

فایل های دیداری و شنیداری

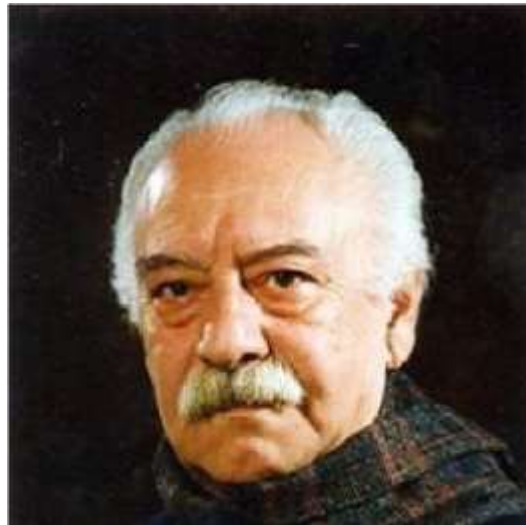


گفتگو با ابراهیم فیوضات (متولد ۱۳۱۲)، جامعه‌شناس، پژوهشگر، نویسنده و استاد  
دانشگاه

گفتگوگر: ناصر فکوهی

۱۳۹۰

فایل های شنیداری



گفتگو با نصرت کریمی (متولد ۱۳۰۳)، هنرپیشه، مجسمه‌ساز، فیلمساز، انمیشن‌ساز

گفتگوگر: ناصر فکوهی

۱۳۹۰

فایل‌های شنیداری



گفتگو با پرویز کلانتری (متولد ۱۳۱۰)، نقاش و گرافیست

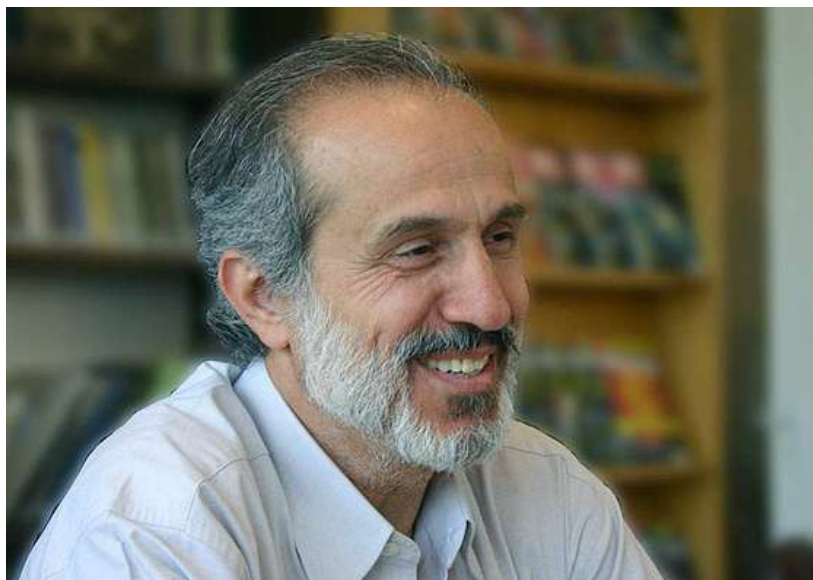
گفتگوگر: ناصر فکوهی

۱۳۹۰

فایل‌های دیداری و شنیداری



گفتگو با فوزیه مجد (متولد ۱۳۱۷)، پژوهشگر، نویسنده و آهنگساز  
گفتگوگر: ناصر فکوهی  
تهران ۱۳۹۱-۱۳۹۴.  
فایل‌های شنیداری



گفتگو با رضا منصوری (متولد ۱۳۲۶)، فیزیكدان، نویسنده و استاد دانشگاه

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران، زمستان ۱۳۹۴

فایل های دیداری و شنیداری





گفتگو با فرهاد ورهرام (متولد ۱۳۲۷)، فیلمساز مستند

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران ۱۳۹۱-۱۳۹۴.

فایل های دیداری و شنیداری



گفتگو با عبدالحسین نیک گهر (متولد ۱۳۱۶)، استاد دانشگاه و مترجم

گفتگوگر: ناصر فکوهی

تهران ۱۳۹۲

فایل های دیداری و شنیداری

در سال ۱۳۹۴، بسیاری از خدمت‌گزاران فرهنگ، انسان‌هایی ارزشمند در ایران و جهان که عمری برای گسترش دانش و فرهنگ تلاش کرده بودند، ما را ترک کردند. در این بخش همچون هر سال، از برخی از این بزرگان یادخواهد شد، بی‌آنکه بتوانیم به همه آن‌ها اشاره کنیم.



بندیکت آندرسون

انسان‌شناس و پژوهشگر تاریخ (۱۹۳۶-۲۰۱۵)

### یادداشتی در مورد درگذشت بندیکت آندرسون

#### ژولی کلارینی (لوموند) برگردان آریا نوری

بندیکت آندرسون در سن ۷۹ سالگی نه در حال نگارش خاطرات خود، که در حال ترجمه‌ی آن‌ها بود. خاطراتی که در ابتدا به زبان ژاپنی منتشر شده بودند. آندرسون در بیست و ششم اوت سال ۱۹۳۶ در کون مینگ<sup>۱</sup> در جنوب چین، از والدینی انگلیسی و ایرلندی متولد شده است. این چهره‌ی دانشگاهی شنبه‌شب، دوازدهم دسامبر در باتوی<sup>۲</sup> اندوزی دار فانی را وداع گفت. خاطرات آندرسون تحت عنوان زندگی و رای مرزها<sup>۳</sup> منتشر شده است. وی در ایرلند و کالیفرنیا آمریکا زندگی کرده و تحصیلات خود را در دانشگاه کمبریج انگلستان به پایان رسانیده بود. پس از آن نیز در مقام استادی در دانشگاه کورنل<sup>۴</sup> نیویورک مشغول به تدریس شد. وی نه تنها به چندین زبان اروپایی، که به زبان جاوایی، تایلندی، اندونزیایی و تاگالوگ<sup>۵</sup> تسلط داشت. آندرسون در سال ۱۹۸۳ کتابی در مورد ملی‌گرایی<sup>۶</sup> منتشر کرد که تحسین همگان را برانگیخت. حال ما تنها می‌توانیم به رابطه‌ی بین این اثر و دیدگاه جهان‌میهنی<sup>۷</sup> آندرسون بپردازیم.

پس از جنگ ویتنام و به دنبال آن درگیری‌های شکل‌گرفته بین چین، ویتنام و کامبوج، توجه آندرسون که در آن زمان به واسطه‌ی تحقیقاتش در مورد اندونزی و آسیای جنوب شرقی چهره‌ی مطرح شده بود، به سمت ملی‌گرایی معطوف گردید. آندرسون خود را یکی از نظریه‌پردازان مهم در حوزه‌ی ملی‌گرایی

قلمداد می‌کرد. وی در کتاب خود (جامعه‌ی متصورشده)<sup>۸</sup> قصد نداشت وجود ملت را انکار کند؛ وی قصد داشت این امر را نشان دهد که بعد اجتماعی یک ملت سبب عدم ابراز علاقه‌ی فردی به آن نمی‌شود. اندرسون سعی کرد در کتاب خود اینگونه استدلال کند که در هر جامعه‌ای، فضایی مجازی مثل دانشگاه شکل می‌گیرد که فقط افرادی که عضو آن هستند موفق به درکش می‌شوند و نه سایرین. اعضای این فضای مجازی اکثریت قریب به اتفاق همشهریان خود را نخواهند شناخت. در نظر آندرسون، ملت در درون مرزهای خود هم خیالیست و هم محدود. ملت در درون مرزهای خود است که می‌تواند حاکمیت خود را گسترانیده و بین اعضایش برادری حاکم باشد. به گفته‌ی آندرسون این اندیشه‌ی جدید در اواخر قرن هجدهم در بادی امر در ایالات متحده، برزیل و مستعمرات سابق اسپانیا شروع شده و به دنبال آن در اروپا، آفریقا و آسیا گسترش پیدا کرد.

این جریان شکل گرفته مراتب نگارش آثار بسیاری را در دنیای آنگلو ساکسون فراهم کرد. از ارنست گلنر<sup>۹</sup> گرفته تا اریک هابسبام<sup>۱۰</sup> تاریخ دان در مورد این جریان به نگارش آثاری جدید پرداختند. آثاری که هم جریان‌های سیاسی کلاسیک و هم جریان مطالعات فرهنگی<sup>۱۱</sup> را تحت تاثیر قرار داد.

با این وجود، پس از آنکه بندیکت اثر معروف خود را به رشته‌ی تحریر درآورد، کارهای خود در مورد آسیای جنوب شرقی و به خصوص فیلیپین را تغییر داد. در سال ۲۰۰۵، کتابی را به رشته‌ی تحریر درآورده و در آن در مورد آثار سوی آشوب طلبی بر جریان ملی‌گرایی اواخر قرن نوزدهم سخن گفت و در آن به خصوص به فیلیپین اشاره کرد<sup>۱۲</sup>. مرگ وی در اندونزی، کشوری که اولین سوژه‌ی تحقیق او بود، امری بیهوده نیست. وی به مدت بیست سال به این اتهام که در گروه دانشجویان شورشی قرار داشت، از حضور در این کشور محروم بود. او در سال ۱۹۶۶ مقاله‌ای تحت عنوان کورنل پیپر<sup>۱۳</sup> را به رشته‌ی تحریر درآورد و در آن حکومت نظامی وقت را مسئول کودتای ناموفق سال ۶۵ معرفی کرد. کودتایی که مسئولیت آن را به گردن کمونیست‌ها می‌انداختند.

انتشارات ورسو<sup>۱۴</sup> در سال ۲۰۱۶ خاطرات آندرسون را منتشر کرد. او هم مثل کوچکترین برادر خود، پری آندرسون<sup>۱۵</sup>، همیشه با این انتشارات متعلق به جناح چپ در ارتباط بوده‌اند.

منبع: ژولی کلارینی (julie clarini)، روزنامه‌ی لوموند، بیستم دسامبر ۲۰۱۵

۱ یکی از شهرهای کشور جمهوری خلق چین است. جمعیت آن در سال ۲۰۰۸ میلادی برابر ۱،۰۶۷،۵۵۷ نفر تخمین زده شده است. جمعیت آن با حومه بیش ۶،۴۸۶،۴۰۰ نفر می‌باشد.

کونمینگ مرکز استان یون‌نان است و در جنوب شرقی چین قرار گرفته است. این شهر، از نظر اداری مستقل است. به دلیل داشتن طبیعت زیبا، به شهر دارای بهار جاویدان (شهر همیشه بهار) شهرت یافته است.

2 Batu

3 A Life Beyond Boundaries

4 Cornell

5 بان تاگالوگ یکی از مهمترین زبان‌های مردم فیلیپین و پایه زبان فیلیپینی زبان ملی این کشور

است و از خانوادهٔ زبان‌های استرونیایی است. زبان مادری حدود ۲۲ میلیون فیلیپینی است و حدود ۹۰ میلیون نفر نیز این زبان را می‌دانند. فیلیپینی به همراه انگلیسی زبان رسمی کشور فیلیپین و زبان اصلی رادیو و تلویزیون و مدارس این کشور است.

6 nationalisme

۷ جهان میهنی یا جهان‌وطنی، مفهومی است که باور به متعلق بودن به تمام جهان و مردم آن و عدم وابستگی‌های قومی-ملی و در کل، باور به اینکه جهان، میهن مشترک تمامی مردم است. در این مفهوم، تعلقات مادی و معنوی ویژه‌ای به کشور خاصی (به ویژه خودی) وجود ندارد و فرد جهان میهن علایق فرهنگی، سنتی و سیاسی ویژه‌ای نسبت به سرزمین و کشور اصلی خود ندارد و بنا به اعتقاد به مشترک بودن جهان به عنوان سرزمین تمامی بشر، به حکومت جهانی می‌اندیشد؛ و با هر گونه مرز فرهنگی، سیلسی، و اجتماعی مغایرت دارد.

8 communauté imaginée

9 Ernest Gellner, فیلسوف و انسان‌شناسی اجتماعی انگلیسی-چک

10 تاریخ‌دان و نویسنده مارکسیست

11 cultural studies

12 Under Three Flags. Anarchism and the Anti-Colonial Imagination

13 Cornell Paper

14 Verso

15 Perry Anderson

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به:

<http://anthropology.ir/article/30578>

<http://anthropology.ir/article/30576>



### اومبرتو اکو

نشانه‌شناس، نویسنده و استاد دانشگاه (۱۹۳۲-۲۰۱۶)

### درگذشت اومبرتو اکو

#### گاردین برگردان مهسا شیخان

منتقد ادبی، نویسنده و رساله‌نویس - که بیشتر به خاطر رمان ۱۹۸۰ خود با عنوان «نام گل سرخ» مشهور بود - با سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد. یاد اومبرتو اکو، متفکر مشهور ایتالیایی، که با رمان «به نام گل سرخ» به شهرت رسید، همواره به عنوان استاد مسلط فرهنگ ایتالیایی بعد از مرگش در سن ۸۴ سالگی، گرامی داشته خواهد شد. اکو جمعه شب بعد از کشمکش طولانی با سرطان درگذشت. ماتیو رنزی، نخست‌وزیر ایتالیا، در بزرگداشت وی اظهار کرد که: «وی مثالی ناب از اندیشمندی اروپایی بود، که خرد بی‌همتای گذشته را با ظرفیت‌های نامحدود برای پیش‌بینی آینده ترکیب کرد. فقدان صدا و نوشته‌ها، تفکر تیزبینانه و زنده، و انسانیت وی برای فرهنگ ایتالیا خسرانی عظیم است.

وزیر فرهنگ ایتالیا، داریو فرانچسچینی، بر روی توئیتر خود نوشت: «اکو تا آخرین روز زندگی‌اش جوان باقی ماند. استادی که فرهنگ ایتالیا را به کل دنیا عرضه کرد.»

روزنامه دلا سرا اکو را به عنوان نویسنده‌ای که فرهنگ ایتالیا را تغییر داد توصیف کرد، در حالیکه روزنامه لا استامپا کشور را در مرگ وی عزادار خواند.

اکو با کتاب های پر فروشش و نوشتار دانشگاهی اش، هم در ایتالیا و هم در سراسر دنیا، تبدیل به یک صدای روشنفکرانه شد.

وی، در سطح بین‌المللی، به خاطر کتاب «نام گل سرخ»، بسیار مشهور شد؛ یک رمان کارآگاهی قرون وسطایی که در خلیجی در ایتالیا اتفاق می‌افتاد و برادر ویلیام باسکرویل را در تحقیقاتش بر روی یک سری مرگ مشکوک دنبال می‌کرد، این رمان تخیل جهانی را تسخیر کرد، فیلمی از آن با بازی شون کانری ساخته شد.

این کتاب برای اکو شهرتی بین‌المللی به بار آورد. وی رمان‌های دیگری را هم به رشته تحریر در آورد، مثل «پاندول فوکو» در سال ۱۹۸۸. آخرین کار وی، با نام «شماره صفر»، سال گذشته چاپ شد و داستانش حول محور یک روزنامه در میلان است که با دخالت سرمایه دار بزرگی هدایت می‌شود. آخرین رمان وی، در ماه‌های آینده پس از مرگش منتشر خواهد شد.

با اینکه کارهای اکو میلیون‌ها نسخه را به فروش رساند، وی به دنبال سلیقه عمومی نبود. وی در سال ۲۰۱۱ به روزنامه گاردین گفت: «تنها منتشران و برخی روزنامه‌نگاران هستند که باور دارند مردم به دنبال چیزهای ساده هستند، مردم از چیزهای ساده خسته شده‌اند. آن‌ها می‌خواهند که به چالش کشیده شوند». در حالیکه اولین رمان وی تا سال ۱۹۸۰ منتشر نشد، اکو گفت که همواره یک «محرک روایی» داشته و نوشتن داستان را در سن ۱۰ یا ۱۲ سالگی آغاز کرده است. وی که در ۵ ژانویه ۱۹۳۲ در آلساندریا، شهری در شمال غربی ایتالیا متولد شد، ارزوی پدر را برای مطالعه حقوق نپذیرفت و در عوض در رشته فلسفه و ادبیات در دانشگاه تورین تحصیل کرد.

پس از اتمام پایان‌نامه دکتری، در رای، رسانه دولتی ایتالیا به عنوان ویراست‌دار فرهنگی مشغول به کار شد. وی به نشانه‌شناسی، مطالعه نشانه‌ها و نمادها، علاقه مند شد و نشانه‌شناسی را در دانشگاه بولونیا تدریس کرد. نوشته‌های دانشگاهی مهم او عبارتند از «زیبایی»، و «زشتی»، که به بررسی شکل‌گیری درک افراد در طول تاریخ می‌پرداخت.

جورج لیکاف، استاد زبان‌شناسی شناختی در دانشگاه برکلی کالیفرنیا، معتقد است که دوستش اکو «رویکرد دانشگاهی به ادبیات را با احترام به مطالعه شکل‌های رایج هنر تغییر داده است».

«وی نشان داد که چگونه نه تنها فرهنگ را به طور کلی درک می‌کند، بلکه چگونه به همان شیوه فرهنگی جدید را خلق می‌کند. این آن چیزی است که وی بدان می‌پرداخت. و نه فقط این، وی از هر دقیقه اش لذت می‌برد. بودن با اکو یعنی لذت بردن از زندگی».



منبع:

<http://www.theguardian.com/books/2016/feb/20/italian-author-umberto-eco-dies-aged-84>

نویسنده: کوین راولینسون، ۲۰ فوریه ۲۰۱۶

## نازینی که از دست رفت!

### عاطفه اولیایی

سی ام بهمن ۱۳۹۴ معادل ۲۱ فوریه ۲۰۱۶ خاموشی امبرتو اکو، فیلسوف، نشانه‌شناس، ادیب و نویسنده‌ی عالیقدر ایتالیایی را در سن ۸۴ سالگی در میلان رقم زد. او که در خارج از ایتالیا و بین عامه خوانندگان، به خاطر رمان « نام گل سرخ » مشهور شده بود، ید طولایی در مطالعه و تفسیر و تحلیل فرهنگ‌ها و خرده فرهنگ‌ها از ورای نشانه‌هایی هر قدر به ظاهر بی ارزش (از میکی موس گرفته تا سوپر من) و نیز استفاده از آن‌ها در نگارش رمان‌های بی نظرش داشت. چنین تبحر، همراه با شوخ طبعی اکو، دلنشین‌ترین دشوارترین متون وی را تضمین کرد. رمان « آونگ فوکو » (داستان زندگی فیزیک دان فرانسوی - ۱۸۰۰) را با تارهای معادلات ریاضی و پودهای کبالا و شخصیت‌های دیسنی بافت. «گورستان پراگ» داستان‌های اکثراً واقعی توطئه‌هایی است انباشته از قرون وسطی تا قرن نوزده که به سوزاندن یهودیان در کوره‌های هیتلر انجامید. چه به درستی ادعا داشت: « در قرون وسطی می‌زییم! مگر نه آن که « نام گل سرخ » در بسیاری موارد بازگویی اتفاقات روزمره‌ی دوران ماست؟

اکو در ۵ ژانویه‌ی ۱۹۳۲ در آلسندریای پیه مون در شمال شرقی ایتالیا به دنیا آمد. وی همواره گنجینه‌ی کتاب‌های پدر بزرگ، داستان‌های مادر بزرگ، خاطرات زندگی در دوران فاشیسم، وجدایش از کلیسای کاتولیک را از فاکتورهای تعیین‌کننده‌ی علائق بعدی خود می‌شمرد. او نه تنها به پنج زبان (به علاوه لاتین و یونانی کلاسیک)، با مردم سراسر جهان صحبت کرد بلکه دانشجویانش را نیز از گفتگوهای شبانه و طولانی در بارهای بولونیا محروم نساخت.

اکو خود را محبوس شهرتش می‌یافت، وی نه برای خاموش کردن عطش خوانندگان (شایعه‌ی نوشتن رمانی در باره‌ی موزارت) بلکه برای پاسخگویی به نیاز خود با وسواس به انتخاب موضوع رمان‌هایش فکر می‌کرد زیرا که فکر می‌کرد «مردم از چیزهای ساده خسته شده‌اند.»

توجه و تحلیل نشانه‌های اتفاقات روزمره و آنچه را که «عادی» می‌خوانیمشان و پیوندشان به گذشته‌های بسیار دور مرا به خواندن و ترجمه‌ی نوشته‌های اکو جذب کرد

این خلاصه نه بازتاب والایی اکو بلکه غم از دست دادن نازینی است غیر قابل جایگزینی.

و این هم پایانی پیرو خواسته‌ی خودش :

چند دهه پیش در برنامه تلویزیونی آپوستروف که از تلویزیون کانال ۲ فرانسه پخش می‌شد و با نویسندگان مختلف گفتگو می‌کرد به نام "بیوگرافی چینی" و معمول بود در پایان برنامه چند سوال نسبتاً خنده‌دار

بپرسند، وقتی از اکو پرسیدند ماده مخدر مورد علاقه اش چیست گفت "من متاسفانه سیگار می کشم ولی مخدر مورد علاقه ام خوابیدن است. سوال دیگر این بود که بعد از مرگ اگر می توانست با کسانی که برای دفنش جمع شده اند ارتباط برقرار کند به آنها چه می گفت جواب داد می گویم "دست از سرم بردارید."  
یادش زنده باد

## سفر به خیر آقای اکو!

غلامرضا امامی

مردگان امسال زنده‌ترین زندگانند. برخی‌ها برای آن زاده می‌شوند که بمانند. می‌آیند و می‌مانند. در آسمان ابدیت جاودانه‌اند و برخی‌ها همچون مردگان زنده‌اند اما مرده‌اند.

امبرتو اکو .. انسان‌شناس .. نشانه‌شناس .. فیلسوف و ادیبی ماندنی است. نامی است که ماند. شرف روشنفکری شولایی است بر تن او تا ابدیت. شولایی ماندنی تا گواهی باشد برای اهل قلم و ادب.

یک بار به من گفت من همان «کزیمو»ی داستان بارون درخت نشین ایتالو کالوینو هستم. بر فراز درخت زندگی نشسته‌ام و زندگی را می‌نگرم. اصلاً روشنفکر و نویسنده باید چنین باشد. در بازی‌های سیاسی دخالت نکنند، اما به سرنوشت مردم و جهانش بی‌اعتنا نباشد. روزگارش را شهادت دهد و اگر ضروری و نیازی بود شهید شود. به من گفت این سخنان را در جنبش دانشجویان شورشی در سال ۱۹۶۸ گفتم و گفتم من نمی‌توانم در احزاب سیاسی نام نویسی کنم اما گواهی راستین هستم بر جنبش آزادیخواهی شما جوانان پر شور و شوق. برخی از آن جوانان مرا هوشیار کردند اما چند سال بعد آنها کارکنان و کارمندان «برلوسکونی» نخست‌وزیر وقت ایتالیا شدند و به خدمت او درآمدند و من همچنان بر بالای درخت زندگی انسان و جهان را می‌نگرم.

نخستین بار امبرتو اکو را نزدیک به بیست سال پیش در نمایشگاه جهانی کتاب بولونیا دیدم، آمده بود که نمایشگاه را افتتاح کند. نمایشگاه کتاب بولونیا شهری که استاد دانشگاهش بود. دانشگاه بولونیا کهن‌ترین دانشگاه اروپا. وقتی که از او رخصت طلبیدم که کتاب «سه قصه» او را به فارسی برگردانم لبخندی زد و گفت شما که عضو کمیته جهانی نیستید این کار را بکن چه نیازی به اجازه. گفتم اما از نظر اخلاقی می‌خواهم که این نخستین کتابی باشد که از شما به رخصت تان و از زبان ایتالیایی با پرداخت حق کمیته رایت به فارسی نشر یابد. پذیرفت و به ناشر توصیه کرد که کتاب واگذار شود. لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت مگر کتاب‌های دیگر من به فارسی درآمده؟ گفتم بله و بسیاری از جمله «به نام گل سرخ». گله کرد که چرا ناشر حتی نسخه‌ای را برای او نفرستاده. کتاب را برایش پست کردم. چهره مهربان امبرتو اکو در نگاه اول با لبخندی پوشیده شد. در چشمان پرشورش مهربانی و طنز موج می‌زد. چه خوب شرق و ایران را می‌شناخت. صحبت مان گل انداخت. از ابن خلدون و ابن سینا و مولوی سخن‌ها گفت. گفتم آقای اکو در میهن ما بسیار جوانان شما را دوست دارند. فرصتی کردید بیایید و میهمان ما باشید. پذیرفت، در آن سال

ها دعوتی انجام گرفت و بنا شد که وی همراه همسرش به ایران بیایند. اما کسانی دست به کار شدند... و سفر انجام نگرفت.

بار دیگر ماه پیش بود که مجله چلچراغ به بهانه زادروزش در ۵ ژانویه ویژه‌نامه‌ای به وی اختصاص داد. با روی جلدی مزین به تصویر او و یادداشتی از من با عنوان «آقای اکو زادروزت مبارک هر روزت مبارک».

این مجله را همراه نامه‌ای و چاپ دوم کتاب «سه قصه» برایش فرستادم. هفته بعدش به میلان تلفن زدم. صدایی گفت آقای اکو ناخوش است. مجله و کتاب و نامه‌ات را دیده و آرزو کرده که حالی خوش بیابد و به ایران سفر کند، اما شمع وجودش در نیمه شب شنبه خاموش شد. چه می‌گویم. شمع دلش و اندیشه اش جاودان ماند. شمعی که سه نور پراکند و می‌پراکند. فیلسوفی یگانه، استاد فلسفه، نشانه‌شناسی و قرون وسطای دانشگاه بولونیا که بیش از ۳۰ دانشگاه جهان به وی دکترای افتخاری پیشکش کردند. شمع دیگر و چهره دیگر اکو رمان‌نویس و ادیبی است که با چند اثر ماندنی بر غنای ادبی جهان افزود. سومین شمع و روشن‌ترین شمع روشنگری او بود بر حوادث میهنش و جهان پیرامونش. هر هفته در مجله «اسپرسو» و روزنامه «لارپوبلیکا» نوشته‌ای می‌نوشت و از آگاهی و آزادی مردمان دفاع می‌کرد. این یادداشت‌ها و مصاحبه‌ها را در کتابی با نام «فاشیسم ادبی» گرد آوردم که بناست به همت نشر کتاب پنجره درآید. می‌خواستم این کتاب با یادداشتی از او در دیباچه کتاب درآید. می‌خواستم عید امسال به بولونیا بروم و از نزدیک گپ و گفت و گویی با او داشته باشم... اما جمعه شب چراغ زندگی اش خاموش شد... بی‌گمان چراغ اندیشه‌هایش، تلاش و کوشش برای محرومان، بی‌پناهان، بی‌صدایان، ستمدیدگان و مهاجران در همه دل‌ها روشن و فروزان خواهد ماند. جهان ما به راه او و پیام او وفادار خواهد ماند. مردی که انسان را دوست داشت و برای رهایی انسان به جد و جهد و به جان کوشید.

آقای اکو! سفر به خیر، آخرین سفر به خیر...



**کیومرث امیری**  
مدیر فرهنگی (۱۳۳۱-۱۳۹۴)

**در سوگ دوست: کیومرث امیری**  
**علی بلوکباشی**

**آرزوهای بزرگی که مرگ ربود**

*طومار دردِ داغ عزیزان رفته است*

*این مهلتی که عمر دراز است نام او*

خبر مرگ او را کسی به من نداد. رعایت حال را کردند که در بستر بیماری بودم. خانمی از سازمان فرهنگ و ارتباطات تماس گرفت و از حال و احوال او از من پرسید. وقتی دانست خبری از درگذشت او ندارم، بی آنکه سخنی بگوید، مکالمه را تمام کرد. تلفن او غیر معمول می نمود. سخت مضطرب و پریشان شدم. اضطراب و پریشانیم بجا بود. چون او در بیمارستان بستری و تحت درمان بود. دقایقی بعد به سایت سازمان مراجعه کردم. خبر درگذشت دکتر کیومرث امیری، رایزن فرهنگی ایران در فیلیپین را اعلام کرده بود. درگذشت امیری باورکردنی نبود. مرگ دوستی زنده دل و سرفراز و سرشار از نیرو. گیج و بهت زده

چند بار خبر را نگاه کردم و خواندم. نمی‌خواستم این واقعیت را بپذیرم و از دست دادن عزیزی دوست داشتنی را باور کنم.

مرگ همچون تولد یک واقعیت است، ولی مرگ برخی انسان‌ها فاجعه است. امیری در زمره این انسان‌ها بود. انسانی اصیل و والا. انسانی نجیب، پاک با روحی شفاف همچون آب دریا، بلند نظر، صادق، غم‌خوار، سرشار از امید و آرزو، و مهرورز. مهرورز به همه کس و همه چیز: به انسان، به همسر و یگانه دخترش، به دوست و آشنا، به اهل اندیشه و قلم، به ویژه به سرزمین ایران و مردم و فرهنگ ایران.

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید

که مرده ایم به داغ بلند بالایی

همیشه با دوست و به یاد دوست بود. در بیمارستان شنید که مریضم. با وضع بحرانی و نزاری که داشت و با اختاپوس سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد، با من تماس گرفت و به گفت و گو پرداخت. با آوایی سخن می‌گفت که گویی از بُن چاه فرامی‌آمد. با این همه، احساسی نیرومند و امیدوار به زندگی و دوام آن نشان می‌داد. می‌کوشید که از خود تصویری خوب و زیبا در ذهن بگذارد. وضع و حالش را خوب و دور از نگرانی می‌نمود. می‌گفت به دماوند خواهد رفت و در هوای پاکیزه آنجا مدتی خواهد ماند. نوید می‌داد که بزودی به زندگی عادی روزانه باز خواهد گشت. بزودی به جمع دوستان می‌پیوندد و فعالیت‌هایش را همچون گذشته شروع می‌کند. دریغا که این آرزوی بزرگ را به مرگ سپرد. او رفت، ولیکن در دل‌های ما نقش زنده‌ای از عشق و صفا و محبتش نگارید.

امیری شخصیتی علمی و فرهنگی و بی‌نیاز از خودنمایی و تظاهر بود. دانشی مردی بود زیرک و دانا. اندیشه‌ای داشت تیز و نیروورز و کارآمد. درباره تاریخ اسلام، فلسفه، ادب عرفانی و مقولات فرهنگی و اجتماعی بسیار می‌دانست. هیچگاه از دانسته‌هایش سخن بر زبان نمی‌آورد. روحی کنجکاو و جستجوگر در کشف حقایق داشت. پیوسته در ذهن تیز و روشن خود برنامه‌هایی بکر و تازه می‌پروراند و در تحقق بخشیدن به آنها راه‌یابی می‌کرد. شناساندن و گسترش تمدن و فرهنگ ایران اسلامی به ایرانیان و مردم سرزمین‌های برون‌مرزی از مشغله‌های ذهنی‌اش بود. هرگاه نظری بدیع یا موضوعی تازه به ذهنش راه می‌یافت، آن را به صورت پرسش با دوستان در میان می‌گذاشت و نظر و آرای آنها را جویا می‌شد. مدعی نبود که آنچه می‌اندیشد و می‌داند، درست و دور از خطا است. اهل عمل بود و از حرف و حدیث بیهوده و نسنجیده می‌پرهیخت. همتی بلند چون پرتو آفتاب، و پشتکاری خستگی‌ناپذیر و بی‌مانند داشت. در زدودن مصایب از فضای کاری مردانه عمل می‌کرد. در برابر سختی‌ها و کژ رفتاری‌های روزگار متانت و پای‌مردی نشان می‌داد.

اندر بلای سخت پدید آید

فضل و بزرگ مردی و سالاری

خصایل نیک و نفس انسان دوست و خیر خواه او، و بالاتر از همه فروتنی و خاکی بودنش در رفتار و گفتارش جلوه می نمودند. این ویژگی ها، دوستان بسیاری را به دور او گرد آورده بود. دامنه حلقه دوستان او بسیار بزرگ بود. در ایجاد پیوند میان دوستان و اصحاب اندیشه و قلم بسیار کوشا بود. طبعی سخی و بخشنده و نظری بلند داشت. خوان گرمی گسترده داشت و همیشه جمعی از اصحاب اندیشه و قلم به مناسبت هایی دور آن گرد می آمدند.

همنشینی و همصحبتی با او در حضر و سفر لذت بخش و دل انگیز بود. در سفرها می کوشید به هر طریقی خستگی از تن همسفران به در کند و روح آنها را تلطیف کند و دلشان را بنوازد. با رفتار و گفتار مهرآمیز و تواضع خاص خود گرمی محبت و خوشی و شادی را در دل دوستان می نشانید. سفر با او به کشور ارمنستان در خرداد ۱۳۸۳، از سفرهایی به یادماندنی در اوراق خاطره دوستان است: سفری به دعوت مراکز فرهنگی ایران در ارمنستان، پس از استقلال این کشور و برای استوار کردن پایه های پل فرهنگی میان ایران و ارمنستان. در دور حیات فرهنگی دست به ابتکاراتی نوزد و عرصه هایی برای فعالیت در کارهای علمی - فرهنگی گشود. در اواخر دهه هفتاد برای به چالش و کنکاش کشیدن نگرش ها و آرای صاحبان اندیشه و متخصصان حوزه های علمی و فرهنگی گوناگون، مرکز بازشناسی اسلام و ایران را بنیاد نهاد. در جلسات سخنرانی آن، جمع بزرگی از نام آوران قلمرو علم و فرهنگ به دور هم گرد می آمدند. سخنرانان بیشتر از ایران پژوهان در ایران و گاهی هم از ایرانیان مقیم خارج بودند. مجموعه ای از این سخنرانی ها به همت او در جزوه هایی مستقل چاپ و منتشر شده اند.

در دوره ریاست مرکز مطالعات فرهنگی - بین المللی، پایه تألیف *دانشنامه ایران شناسی* را در سال ۱۳۸۲، در معاونت پژوهشی و آموزشی سازمان فرهنگ و ارتباطات بنیاد نهاد. دانشنامه ای عمومی در شناساندن سرزمین، جامعه، تاریخ، جغرافی، فرهنگ، دانش و هنر ایران از دور باستان تا امروز به دو سه نسل از مخاطبان ایرانی مقیم خارج از کشور. دانشنامه در ۲۴ حوزه تخصصی از جمله تاریخ، جغرافی، ادبیات، فلسفه، ادیان، فقه، علوم اقتصاد، ارتباطات، زبان شناسی، مردم شناسی، سینما را در بر می گرفت. تألیف مقالات هر حوزه زیر نظر مدیر متخصصی در آن رشته بود. تا زمانی که بر مسند ریاست نشسته بود، کار دانشنامه نگاری ادامه داشت و او با شوقی وصف ناپذیر از آن حمایت و در پیشبرد آن کمک می کرد. پس از پایان ریاست او و رفتنش به انگلستان، زمانی چند دانشنامه نویسی دوام یافت و سرانجام در اثر بروز نشانه هایی از بی علاقهگی به آن، کار تعطیل شد. توقف کار دانشنامه، او را سخت می آزرده. پیش



از رفتن به مانیل، چند بار با شور و جدیت کار راه اندازی دوباره دانشنامه نویسی را دنبال کرد، ولیکن به دلایلی باز نافرجام ماند. در مانیل پیوسته دغدغه و نگرانی دانشنامه را داشت و از سرنوشت آن می پرسید. در ای میلی نوشت: «موضوع دانشنامه کدایی به کجا رسید؟ آیا دوباره به زعامت جناب عالی کار پایانی آن آغاز شد، یا نه؟». سرانجام نیز آرزوی نشر دانشنامه برآورده نشد و در سینه اش نهفته ماند و رفت.

از کارهای پایا و ماندنی دیگر امیری، شکل دادن به نشریه ای به نام *فصلنامه ایران و اسلام* در ۱۳۹۱ بود: فصلنامه ای از انتشارات سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران. از این فصلنامه ۸ شماره به سردبیری او در زمینه تحقیقات ایران شناسی و اسلام شناسی و شناساندن ابعاد وجوه گوناگون فضای فرهنگی و معنایی ایران و اسلام منتشر شد. در هر شماره از مجله، جدا از مقالاتی که در موضوعات مختلف می نگاشت، در هر شماره زیر عنوان «سخن سردبیر» نیز گزارش و خبرهای دقیق و وسیعی از آخرین فعالیت ها و پژوهش ها و تألیفات دانشمندان ایرانی و ایران پژوهان و اسلام شناسان خارجی، و کارها و فعالیت های مراکز و نهادهای فرهنگی دولتی و مردمی به خوانندگان می داد. نوشته هایش بسیار سودمند و آگاهی دهنده بودند.

پیش از رفتن به فیلیپین، آخرین دیدار او با دوستان در مجلس تودیعش بود: چهارشنبه شب، ۳۰ مهر، در مرکز بازشناسی. در این شب گروهی از شخصیت های نامی و آشنایان دانشگاهی، نویسندگان، محققان، رجال اجتماعی، سیاسی و اداری و همکاران سازمانی او دورهم جمع شده بودند. پس از سخنان کوتاه او در معرفی حاضران که با طنز و شوخی همراه بود، چند تن از حاضران در مجلس صحبت هایی کردند. بعد همه برای شام به تالار رستوران کوچینی رفتند که «شام آخر» او بود. دریغا که دعای خیر دوستان در بدرقه راه این مسافر عزیز در آن شب، حافظ سلامت وجود نازنین او نشد.

مقام رایزنی فرهنگی در مانیل برای او خجسته و شگون آور نبود. شگفت این که سفرش به فیلیپین در مهر سال ۱۳۹۳ و مرگش یک سال بعد در مهر روی داد. آفت و بلای سرطان جسم و جان او را در مانیل رها نکرد و با نیرویی ویرانگرتر و قوی تر از پیش به تن و جان او افتاد و ارکان وجود نازنینش را چون خوره از درون جوید و سرانجام به دست مرگ سپرد.

در مانیل که بود آرزوهای بزرگی در سر می پروراند. آرزوهایی خوب و بسیار ستودنی برای همسر فرهیخته اش و برای آینده یگانه دخترش که هنوز نیاز به نوازش های پدر داشت. در برنامه هایی که داشت، یکی هم توسعه روابط فرهنگی میان دو کشور ایران و فیلیپین بود. او می خواست پایه های پل ارتباط فرهنگی میان مردم ایران و مردم فیلیپین را استحکام و توسعه بخشد. در ای میلی اشاره به این مقوله و به فعالیت های

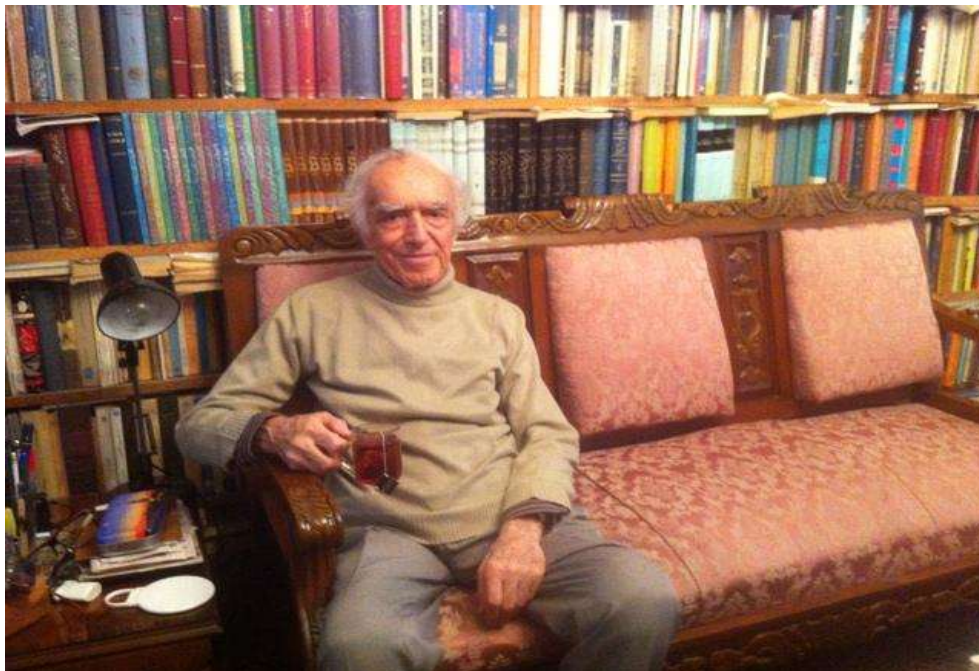
فرهنگی خود در فیلیپین می‌کند. می‌گوید: « هر هفته به ضرورت کار حداقل ۴ سخنرانی به زبان انگلیسی در موضوعات مختلف در دانشگاه‌ها و مجامع علمی و فرهنگی می‌کنم.» در هر هفته نیز، به نوشته همین ای میل، دست کم ۱۰ نشست با روزنامه نگاران و مقامات و رهبران سیاسی و دینی مسلمان و مسیحی داشته است.

دکتر کیومرث امیری به لحاظ دانش و آگاهی و شناخت از تاریخ و فرهنگ ایران اسلامی در میان سفیران فرهنگی ایران در کشورهای خارج، از بهترین‌ها بود. هر گام و سخن و قلمش در زندگی به قصد و نیت شناساندن و گسترش زبان و ادب فارسی و معرفی ایران و اسلام بود. نشان دادن گنجینه پربار آثار علمی، تاریخی، ادبی و عرفانی و پژوهش‌های دانشمندان ایرانی و ایران پژوهان خارجی در گذشته و حال به مردم جهان از تلاش‌های بی‌وقفه او بود. روانش شاد و قرین رحمت الهی بادا...!

همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من باشد  
دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی

علی بلوکباشی - ۱۳۹۴/۸/۱۲

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/article/30420>



**منوچهر دانش پژوه**  
**استاد ادبیات (۱۳۱۷-۱۳۹۴)**

منوچهر دانش پژوه استاد ادبیات و ایران‌شناس برجسته‌ی ایران، در سن ۷۷ سالگی، روز شنبه ۱۲ اردیبهشت درگذشت. منوچهر دانش پژوه نویسنده و پژوهشگر و استاد بازنشسته دانشگاه علامه طباطبایی بود. «دانش‌نامه‌ی ایران‌زمین»، «گلستان و بوستان سعدی»، «شرح غزلیات سعدی»، «بررسی سفرنامه‌های دوره‌ی صفوی»، «حکایات دلنشین»، «شرح تاریخ بیهقی»، «سفرنامه‌ی منظوم»، «شرح و توضیح دیوان رودکی»، «شرح کلیله و دمنه» و «گزیده‌های نظم و نثر فارسی» از جمله آثار منوچهر دانش پژوه هستند.

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/node/28294>



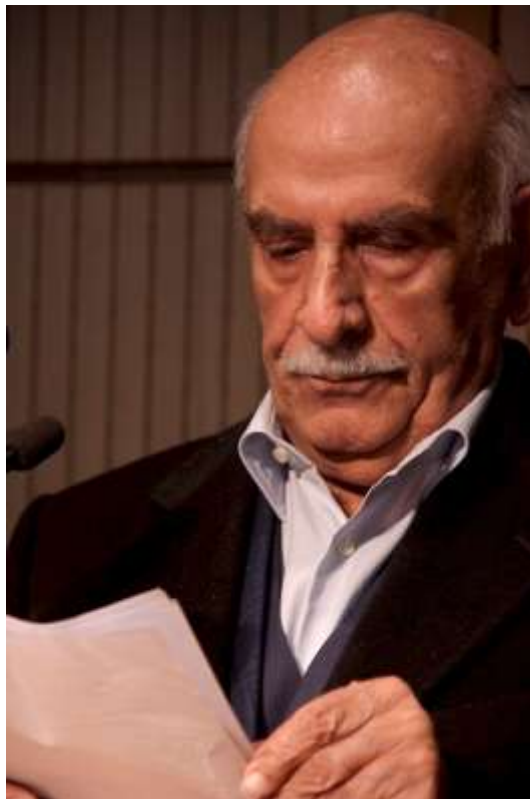
هما روستا

### بازیگر تئاتر و سینما و مترجم (۱۳۲۵-۱۳۹۴)

هما روستا بازیگر و سینما و تئاتر ایران و از پیشکسوتان هنر نمایش روز چهارم مهر ماه ۱۳۹۴ به دلیل بیماری سرطان در آمریکا، که برای معالجه به آنجا سفر کرده بود، درگذشت. هما روستا، یکی از برجسته ترین هنرمندان کشور بود که درباره کارنامه هنری و اخلاقی و زندگی او اجماع بزرگی وجود داشت و واکنش‌ها نسبت به درگذشت وی گویای این امر است. او که بیش از پنجاه سال پیشینه بازیگری داشت و در نوشتن و ترجمه نیز دارای آثاری پر اهمیت بود. وی هرگز ارزش شخصیت و هنر بازیگری خود را کاهش نداد و پس از انقلاب با ماندن و کار در ایران و در عین حال با عدم تبعیت از جو نه چندان سالم برخی از عرصه‌های هنری، توانست کارنامه‌ای بسیار ارزشمند از خود باقی گذارد و همچون همسرش حمید سمندریان، نامی نیک و میراثی پر اهمیت از خود برای فرهنگ ایران بر جای گذارد. مرگ او بی اختیار صحنه‌های نخست یکی از زیباترین بازی‌هایش، در فیلم «مسافران» بیضایی، را به یاد آورده و افسوس برانگیز است. انسان‌شناسی و فرهنگ در گذشت این هنرمند پرتوان و ارزشمند را به خانواده ایشان و به عموم علاقمندان فرهنگ تسلیت می‌گوید و در زیر پاره‌ای از واکنش‌ها درباره این ضایعه را که در مطبوعات و محیط مجازی منتشر شدند، باز نشر می‌دهد. نامش پایدار و روحش شاد باد.

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/article/30083>

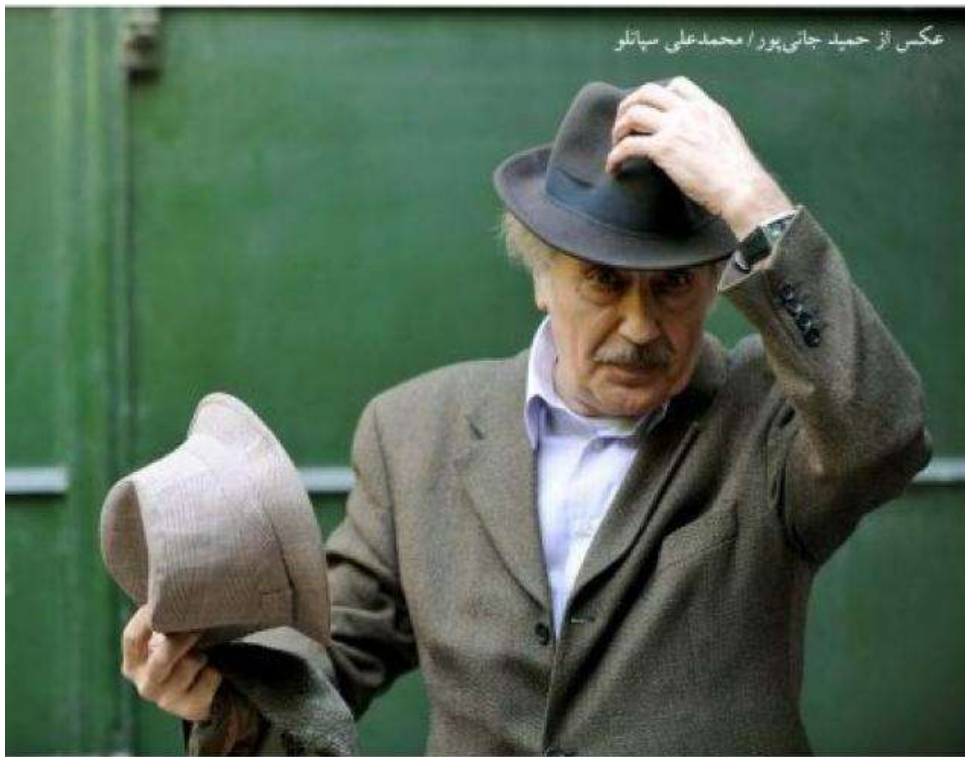
عبدالرحیم جعفری  
ناشر (۱۳۹۸-۱۳۹۴)



عبدالرحیم (تقی) جعفری، از شخصیت‌های تاثیر گذار تاریخ فرهنگی ایران معاصر، درگذشت. او که موسس و سال‌ها مدیر انتشارات امیر کبیر، یکی از قدیمی‌ترین و بزرگترین انتشارات کشور بود در روز ۱۱ مهر ۱۳۹۴ و در سن ۹۶ سالگی از دنیا رفت. برای مروری بر زندگی‌نامه و پرونده حرفه‌ای ایشان، [اینجا](#) را بخوانید.

جعفری، پایه‌گذاری انتشاراتی قوی بود و کتاب‌های بسیاری را برای زبان فارسی به یادگار گذاشت. علاوه بر این‌ها زندگی و شیوه کار حرفه‌ای او نیز می‌تواند مدل قابل‌تأملی از نشر در ایران باشد. امیر کبیر، مدلی از یک نهاد ماندگار است که برای سال‌ها توانست تعادلی قابل‌قبول را بین بعد اقتصادی و فرهنگی کار نشر برقرار سازد. باشد که بتوان با آموختن از چنین افراد و تجربیات موفق، حوزه نشر کتاب را در ایران، از وضعیت کنونی خارج کرده و ارتقاء بخشید.

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/article/30123>



محمد علی سپانلو  
شاعر (۱۳۱۹ - ۱۳۹۴)

محمدعلی سپانلو شاعری که نامش با تهران گره خورده، عاقبت در همین شهر به آرامش ابدی رسید. شاعری از نسلی نه چندان دور که دغدغه‌های شان ادبیات، سیاست و فرهنگ این مرزوبوم بوده است. مجموعه‌های او «رگبارها»، «سندباد غایب»، «هجوم»، «پیاده‌روها»، «نبض وطنم را می‌گیرم»، «تبعید در وطن»، «ساعت امید»، «فیروزه در غبار»، «پاییز در بزرگراه»، «خیابان‌ها، بیابان‌ها»، «ژالیزیانا»، «کاشف از یادرفته‌ها» و «قایق‌سواری در تهران» هستند. آثار او به زبان‌های دیگر نیز ترجمه شده است. اما سپانلو تنها شاعر نبود، ... ترجمه‌های او به جامانده از او چون «آن‌ها به اسب‌ها شلیک می‌کنند» نوشته هوراس مک کوی، «مقلدها» نوشته گراهام گرین، «شهربندان» و «عادل‌ها» نوشته آلبر کامو، «کودکی یک رییس» نوشته ژان پل سارتر، «دهلیز و پلکان» شعرهای یانیس ریتسوس و «گیوم آپولینر در آینه آثارش» - شعرها و زندگی‌نامه گیوم آپولینر، گویای دغدغه‌های ادبیات جهانی او نیز هستند. وی در شناسایی ادبیات ایران به جهانیان نقش زیادی داشته است و آثار وی توانسته نشان شوالیه نخل (لژیون دونور) آکادمی فرانسه (بزرگ‌ترین نشان فرهنگی کشور فرانسه)، و جایزه ماکس ژاکوب (بزرگ‌ترین جایزه شعر فرانسه) را دریافت کند. او به

سینما نیز علاقه داشت و در فیلم‌های «آرامش در حضور دیگران» (ناصر تقوایی / ۱۳۵۱)، «ستارخان» (علی حاتمی / ۱۳۵۱) و «شناسایی» (محمد رضا اعلامی / ۱۳۶۶)، «رخساره» (امیر قویدل به ایفای نقش پرداخت. در مستند تودرتوی «تهران هنر مفهومی» محمد رضا اصلانی هم خودش به عنوان بازیگر و هم اشعارش محوریت دارند. این مستند در یازدهمین نشست «یکشنبه های انسان شناسی و فرهنگ پخش با حضور استاد محمد تهامی نژاد و استاد محمد رضا اصلانی پخش شد. «نام تمام مردگان یحیاست» هم مستندی است که آرش سنجابی درباره این شاعر و مترجم ساخته است.

در این بین شاعرانه های سپانلو از تهران نه یک روایت واقعی که روایتی اسطوره ای از شهری مدرن ساخته است که بیش از هر چیز به درون مایه اصلی اشعار او بدل شده است. این شهر و روایت اسطوره ای سپانلو در سه منظومه «خانم زمان»، «قایق سواری در تهران» و «هیكل تاریک» اش به اوج می رسد و این شاعر معاصر را به شاعر تهران بدل می کند. اگرچه در عین عمومیت، این روایت تجربه و دریافتی کاملاً شخصی از وی در تهران است.

او شاعری است که در سال ۱۳۴۷ و یک ماه بعد از اولین حمله اسرائیل به فلسطین، شعری در حمایت از فلسطینی ها در شرایطی گفت که روابط ایران و اسرائیل در سطح سیاسی بسیار خوب بوده است. او این شعر را پرچمی دانست که برای حمایت از فلسطینی ها بلند کرده بود. وی از نخستین اعضای کانون نویسندگان ایران و فارغ التحصیل دانشکده حقوق دانشگاه تهران بود و در ۱۳۱۹ در تهران به دنیا آمد و روز ۲۱ اردیبهشت ۹۴ در بیمارستان سجاد تهران به دلیل عفونت ریوی درگذشت.

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/node/28445>



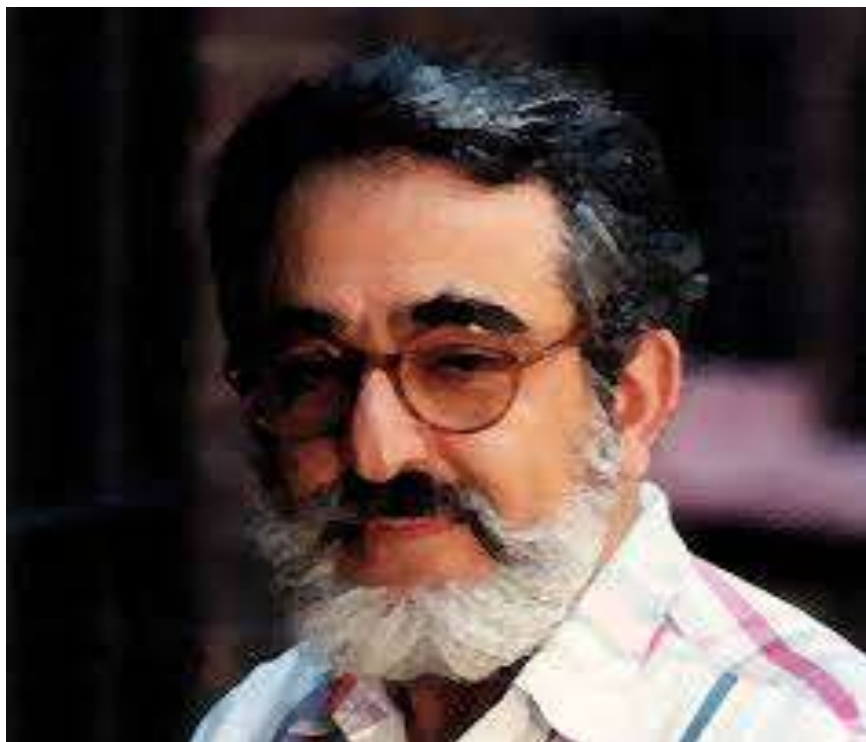
### پوران‌دخت سلطانی

بنیانگذار کتابداری در ایران (۱۳۱۰-۱۳۹۴)

پوری (پوران‌دخت) سلطانی، متولد ۱۳۱۰، از پایه‌گذاران علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی در ایران، موسس مرکز ملی کتابداری و عضو هیئت علمی دانشگاه تهران و استاد گروه کتابداری کتابخانه ملی ایران بود. سلطانی که جایزه ترویج علم ایران را از جانب انجمن کتابداری و اطلاع‌رسانی ایران دریافت کرد، شنبه ۱۶ آبان ۱۳۹۴ بر اثر بیماری ریوی درگذشت. آثار او که بیشتر در حوزه علوم کتابداری هستند شامل موارد زیر است: -سرعنوان‌های موضوعی فارسی، کتابخانه ملی ایران -دانشنامه کتابداری و اطلاع‌رسانی -خدمات فنی، تهران، کتابخانه ملی ایران -راهنمای مجله‌ها و روزنامه‌های ایران، با همکاری رضا اقتدار - ویراستاری خلاصه رده‌بندی ده‌دهی دیویی و نمایه نسبی، ملویل دیویی .

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/article/30332>





خسرو شاکری  
تاریخ‌شناس  
(۱۳۱۷-)  
(۱۳۹۴)

### کاوه بیات

تاریخ‌نگاری چپ در ایران به رغم تمامی شرایط نامساعدی که بر آن حکمفرما بوده است، تاریخ‌نگاری نسبتاً سرزنده‌ای است؛ این سرزندگی را تا حدود زیادی مدیون تلاش مستمر بخش‌هایی از آن است در بازسازی دائم خود؛ بازسازی‌ای توأم با زیر سؤال بردن افسانه‌ها و اسطوره‌های حاکم و نقد تجارب گذشته. این سرزندگی را در بسیاری از دیگر حوزه‌های سیاسی / تاریخی ایران معاصر نمی‌توان دید.

بستر و زمینه آن سرزندگی، نهضت دانشجویی پویا و مستقلی بود که در دو دهه 1960 و ۱۹۷۰ در اروپا و تا حدودی ایالات متحده شکل گرفت و نقد تجارب سیاسی پیشین در یک خط‌کشی صریح با حزب توده به شکل همسویی با پاره‌ای از آلترناتیوهای چپ آن دوره مانند مائوئیسم، تروتسکیسم و ... گرایش‌های چریکی و همچنین

بدون تردید رکن اصلی وجه تاریخ‌نگارانه این حرکت خسرو شاکری بود. یکی از فعالان سرشناس کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا از بدو شکل‌گیری‌اش که در کنار فعالیت‌های سیاسی، بخش مهم و فزاینده‌ای از وقت و توان خود را به شناسایی و انتشار اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال‌دمکراسی و

کمونیستی ایران اختصاص داد؛ مجموعه‌ای که جلد اول آن در سال ۱۹۷۰ منتشر شد و تا آستانه انقلاب به هفت مجلد رسید. تمامی این مجلدات - به استثنای جلد هفتم که به تجدید چاپ روزنامه حقیقت اختصاص داشت - در همان مراحل نخست انقلاب که مختصر فرصتی فراهم آمد، در ایران تجدید چاپ شدند و با از دست رفتن آن فرصت و مراجعت خسرو شاکری به اروپا در سال‌های بعد، وی موفق شد حدود پانزده شانزده جلد دیگر نیز بر آن مجموعه بیافزاید.

در این سعی و تلاش، حریف اصلی خسرو شاکری نگاه استالینی حاکم بر نهضت چپ بود و مظهر آن روسیه شوروی که در جریان تقلیل و تبدیل جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران به یک حرکت وابسته و دست‌نشانده، به گونه‌ای که در قالب حزب توده تبلوری نهایی یافت، نه فقط بدنه اصلی آن حرکت گسترده و متنوع را تصفیه و از صحنه روزگار محو کرد، بلکه تا آنجا که در توان داشت در محو و کتمان پیشینه تاریخی‌اش نیز کوشید. شاید اینک در عصر رسانه‌های دیجیتال و انفجار اطلاعات، کاری که خسرو شاکری کرد نمود چندان ناداشته باشد، ولی در آن دوره کار بسیار دشواری بود و مستلزم یک جدّ و جهد اساسی.

خسرو شاکری در عین حال از حرکت‌های مشابهی که در دیگر حوزه‌ها در همین سمت و سو جریان داشت نیز حمایت می‌کرد. او بود که برای نخستین بار وسایل انتشار کتاب *کارنامه مصدق* را فراهم کرد به قلم ارسلان پوریا که با نام مستعار پارسا یمگانی منتشر شد و در نوع خود نخستین تلاشی بود از سوی یکی از اعضای سابق حزب توده در نقد و نفی رویکرد آن حزب نسبت به نهضت ملی؛ و یا مجموعه‌ای از آثار تجدیدنظرطلبانه مصطفی شجاعیان که در کنار مخاطرات یک زندگی مخفی و چریکی، با استالینسم حاکم بر روش و منش رفقاییش نیز می‌بایست سر کند.

کار شاکری فقط به گردآوری و بازشناسی اسناد و مدارک تاریخی محدود نمی‌شد؛ توان استفاده از این اسناد و مدارک را نیز داشت و تعداد چشمگیر کتب و مقالات بر جای مانده از او خود گواهی است بر این توانایی؛ کتاب‌هایی چون *پیشینه‌های اقتصادی - اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیال دموکراسی (1384)*، *میلاذ زخم، جنبش جنگل و جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران (1386)* و *تقی ارانی در آیین تاریخ (1387)* اگر بخواهیم فقط به تعدادی از آثار منتشر شده وی در ایران اشاره کنیم.

اگرچه خسرو شاکری در ستیز و رویارویی با تاریخ و تاریخ‌نگاری استالینی، با آن نوع بخصوص از افسانه و افسانه‌پردازی دست و پنجه نرم کرد ولی شاید بتوان گفت تاریخ و تاریخ‌نگاری عاری از افسانه را نیز چندان خوش نمی‌داشت؛ تلاش او برای ترسیم چهره‌ای کاملاً متفاوت از امثال آوتیس میکائیلیان

(سلطانزاده) و یا دکتر تقی ارانی، یعنی ترسیم سیمایی از آن‌ها با تفاوت و فاصله بسیار از خصوصیات غالب بر مارکیسم - لنینیسم بین دو جنگ جهانی، گویای چنان گرایشی بود. به نظر می‌آید چاپ مستقل مورد نظر او نیز چهره‌های افسانه‌ای خاص خود را لازم داشت.

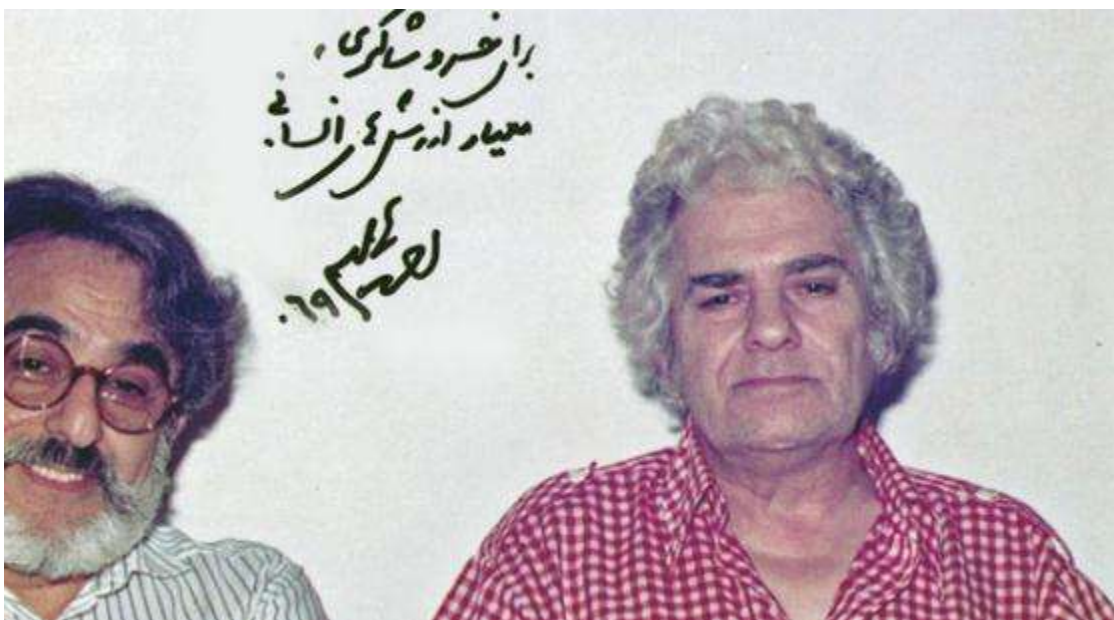
تاریخ ایران نتوانست به نحو شایسته‌ای از دانش و توان خسرو شاکری استفاده کند؛ اگرچه تضییقات حاکم بر چاپ به طور کلی و تحقیقات تاریخی چاپ به طبع آن، در این امر بی‌تأثیر نبوده است، ولی بدقلقی‌های خود او نیز تا حدود زیادی به این ماجرا دامن زد؛ با توجه به نوسانات حاکم بر باید و نبایدهای نشر در سی سال اخیر، هر از گاه فرصتی پدیدار شد و برخی از ناشران درصدد چاپ و نشر آثار او برآمدند، از تجدید چاپ مجموعه گرانقدر *اسناد تاریخی جنبش ...* - البته با ویرایش جدید - گرفته تا نشر آثار منتشر شده او. ولی تا جایی که نگارنده اطلاع دارد، بیشتر به دلیل خلق و خوی خاص او، اکثر این تلاش‌ها - جز توفیق نسبی نشر اختران در انتشار کتب پیش گفته - به جایی نرسید و در این معامله، اهل تاریخ این سرزمین بودند که مغبون شدند.

این مطلب در چارچوب همکاری انسان‌شناسی و فرهنگ با مجله «جهان کتاب» منتشر می‌شود

## برای خسرو ...

### ناصر فکوهی

خسرو شاکری (۱۳۱۷-۱۳۹۴)، تاریخ‌دان ایرانی مقیم فرانسه روز ۹ تیر ۱۳۹۴، در پاریس درگذشت و به رسم همیشگی یادنامه‌های زیادی برای او که خدمات بسیار به پژوهش و انتشار تاریخ به ویژه درباره جنبش‌ها و شخصیت‌های چپ در ایران انجام داده بود، اختصاص یافت. اما آنچه در این مطلب خواهیم خواند روایتی بیشتر شخصی و در تداوم اندیشه و دغدغه‌ها و سرنوشتی است که شاید ما را در لحظات متعددی در طول چندین دهه در تلاقی با یکدیگر قرار داد. روایتی که البته بسیار کوتاه تراز همه سرنوشتی است که در این سال‌ها گذشت و شاید روزی فرصتی باقی باشد که به نوشته در آید: زندگی، آن‌گونه که در نزدیک به چهل سال جاری بود و پیچیدگی روح یک انسان آن‌گونه که در این روایت هست و بود و نه آن‌گونه که ممکن است در روایتی دیگر، در تصور آدم‌های دور و نزدیک دیگری باشد، یا آرزویشان باشد که کاش می‌بود یا نمی‌بود. اهمیت این نوشته نیز برای من در همین نکته است، به یاد آوردن تاریخ به شیوه‌ای غیر متعارف در تاریخ، سرنوشت در اساس انسانی‌اش، نه ایدئولوژیک، نه اسنادی، نه با دقت، نه پیش‌پا افتاده.



تصویر: احمد شاملو و خسرو شاکری

همه چیز در پاریس آغاز شد. همه چیز در پاریس به پایان رسید. و اینکه امروز این خطوط در پاریس نوشته می‌شوند شاید خود گویای خطی ممتد در تاریخ باشند و معنایی که همواره یا انکارش می‌کنیم یا به شدت

به دنبالش هستیم. پاریس شهری بوده و هست که بخش مهمی از تاریخ معاصر ایران را دستکم در گورستان های خود حفظ کرده است: از هدایت تا ساعدی و امروز خسرو شاکری. خسرو حدود بیست سالی از من بزرگتر بود و رابطه ما از ابتدا تا به انتها، رابطه ای کوچکتر/ بزرگتر باقی ماند. زمانی که من سه سال پیش از سقوط رژیم گذشته، در ۱۳۵۴ برای نخستین بار به پاریس وارد شدم، هنوز جوانی ناپخته و پرشور بودم در حالی که خسرو نزدیک به چهل سال داشت و شخصیتی شناخته شده به شمار می آمد. در گردهم آیی ها و جلساتی که در آن سال ها بسیار در محافل مخالفان رژیم، در پاریس رایج بودند، همیشه خسرو یکی از میدان داران بود... و همیشه با شور و هیجانی ویژه و در حال بگو مگو هایی ناتمام با این یا آن. هنوز خاطره جلسه ای در کوی دانشگاه پاریس را که سخنران اصلی اش یکی از بازیگران مهم سال های بعد بود، را به یاد دارم و شور و هیجانی که در آن جلسه برقرار بود، چیزی بین یک جشن و عزا، چیزی بین یادها، آرزوها و حسرت ها و تردیدها.

خسرو مردی خوش چهره، بسیار شیک پوش و شاید حتی بیش از حد، برای آن محافل بسیار انقلابی، بسیار به سرو وضعش توجه داشت. موهای بلندی داشت و عینکی بر چهره، دست هایش را دائم درون موهایش می کشید و با صورتی که همیشه چیزی بین نیشخند و جدیت را در آن می دیدی و با مرتب کردن پی در پی عینک روی چشمهایش و پلک زدن همزمان، سخن می گفت؛ حرکاتش اغلب تند و عصبی بودند، چندان خوش برخورد نبود و نسبت به کسانی که تازه با آنها آشنا می شد با دیده تردید می نگریست. فکر می کنم هر چند چندان به نظریه توطئه اعتقاد نداشت، اما ناخودآگاهانه آن را در وجودش حمل می کرد، اما بهر حال وقتی اعتماد می کرد، احساس می کردی و سواش را کنار گذاشته بی آنکه هرگز موفق شود، پارانویایی را که گویی از کودکی در وجودش خانه کرده بود، از خود دور کند. با وجود این، گاه احساس می کردم، مایل است آرامشی را باز یابد که گویی سرنوشت برای همیشه از دستش دور کرده بود. لبخند هایش را در جلسات عمومی تر یا خصوصی تر نمی توانستیم درست تعبیر کنیم: چیزی بودند میان خشونت و مهربانی، سرتکان دادن هایش، تاسف خوردن هایش، بدگویی ها و بسیار به ندرت تعریف کردن هایش از این و آن جریان و به خصوص از این و آن شخصیت، همیشه با لحنی همراه بود که در هر قالبی می توانستیم جایش دهیم، جز نوعی خنثی بودن در معنای بد این واژه، یعنی بی تفاوتی. هرگز فکر نمی کنم خسرو می توانست نسبت به چیزی متفاوت باشد، و همیشه تمایل به «موضع گیری» آن هم از نوع «موضع گیری روشن» داشت و از آنها که از این کار طفره می رفتند، خرده می گرفت و آنها را متهم به مصلحت جویی و فرصت طلبی می کرد.

چیزی که از همان نخستین برخوردها برای همه ما، جوان ترها، بسیار برجسته می نمود، نگاه خاص او به تاریخ و شخصیت هایش بود: چنان از کنشگران، از رویدادها و تنش های تاریخی حتی بسیار دور، از دکترارانی، از میرزا کوچک خان، از آوتیس میکائیلیان (حبیب سلطانزاده)، دکتر مصدق، از حوادث جنگل، از جنبش مشروطه، از جنگ جهانی اول و دوم، و... صحبت می کرد که گویی همین دیروز درون آن حوادث بوده و با آن شخصیت ها نشست و برخاست داشته است چه بسا موضع ها که نگرفته و نگرفته اند. هرگز ندیده بودم و ندیدم کسی این گونه تاریخ را به مثابه فرایندی زنده در ذهن خود داشته باشد. نکات ظریف تاریخی را چنان با آب و تاب و شور و دلبندی تعریف می کرد که گویی ماجراهای خصوصی یک خانواده نزدیک و دوستانی قدیمی را باز می گوید؛ چنان از روزها، تاریخ ها، شماره سندها، ترجمه اشتباه این و آن واژه از این و آن زبان دوردست مثلاً از زبان آذری به خط سیرلیک به روسی و یا از روسی ابتدای قرن به انگلیسی سخن می گفت که گویی این نکته همه چیز را در تاریخ عوض کرده یا قرار است بکند. و سپس با شرحی طولانی تر به سراغ ماجراهای سفرهایش در جستجوی این اسناد از این کتابخانه در نیویورک تا آن کتابخانه در مسکو و از این روایت به آن روایت برایت می گفت و جالب آنکه چنین روایت هایی که قاعدتاً برای یک فرد غیر متخصص خسته کننده بود، در زبان او جذابیت یک رمان پلیسی را می یافتند. نسبت به هر چیز تاریخی و سواسی باور نکردنی و شاید بتوانم بگویم «متافیزیک» داشت و درباره هر اظهار نظری، حتی درجه دو و سه چنان واکنش سختی از خود نشان می داد که یا به صداقتش شک می کردی و یا برایش نگران می شدی .

نگرانی ما البته به دلیل بیماری قلبی اش بود که خود روایتی «تاریخی» بود. خسرو همیشه برای ما با «بیماری قلبی» مترادف بود، زیرا همیشه از آن با مبالغه سخن می گفت و ما هم همیشه باید مراقبش می بودیم به ویژه در نظراتمان. هرگز به یاد ندارم در طول این چهل سال که می شناختمش یک بار دیده باشمش و از بیماری و دردها و خطر مرگ زودرسی که انتظارش را می کشید، حرفی نزده باشد؛ گویی هر روز و هر لحظه درانتظار این مرگ بود. البته در آن سالهای جوانی و آشنایی نخستین ما هم مثل هر جوان دیگری همه چیز را به شوخی می گرفتیم و با بی انصافی از کنار تجربه های درد آمیز خسرو می گذشتیم. و حتی این گلایه ها را به حساب نوعی «نمایش» در برابر مخالفان بی شمارش می گذاشتیم. اما باید دغان کنم در سال های آخر هر چه بیشتر می دیدم که خسرو حالا دیگر چه بخواهد و چه نخواهد، چه بداند و چه نداند، باید صداقت داشته باشد که با «آن سوی مرز زندگی» فاصله زیادی ندارد، که می رود و به اغلب آن چیزهایی که شاید بیهوده می خواست، نخواهد رسید: این چیزها اغلب بیش از اندازه رومانیتیک و دور

از دسترس بودند. در آن سال‌ها او را یک «مصدقی‌چپ» یا یک «چپ‌ملی» نام می‌دادند و باید تاکید کنم که هرگز ندیدم خسرو به هیچ‌کسی چنان احترام و عشقی را که به دکتر مصدق داشت، داشته باشد: احترامی که در تمام عمر با او بود و من هرگز ندیدم کوچکترین خدشه‌ای در آن وارد شود ولو آنکه بسیاری از مصدقی‌ها و طرفداران جبهه ملی را قبول نداشت، بسیاری از آنها هم او را قبول نداشتند، اما از نظر او مصدق به مثابه یک انسان و یک تاریخ‌ملی، بی‌لای دوران نهضت ملی و دولت آن، بی‌لانی بسیار مثبت و شخصیت مصدق، شخصیت یک قهرمان بزرگ ملی بود، به دور از هر لکه‌ای. و این درست تصویری معکوس از تصویری بود که خسرو از حزب توده داشت. با حزب توده به گونه‌ای وسواس آمیز دشمنی داشت و مرتب و به هر بهانه‌ای این را به زبان می‌آورد، اصرار داشت که حساب چپ در ایران را از حزب توده جدا کند. به باور او اینکه حزب کمونیست ایران، پیش از تشکیل حزب توده نتوانسته بود شکل بگیرد و به موفقیت برسد یک فاجعه بزرگ برای چپ به حساب می‌آمد. و این نزدیکی فکری و محبوبیت را در شخصیت‌های چپ ملی همواره در او می‌دیدم چنانکه به شخصیت‌های ملی نظیر میرزا کوچک خان و به شخصیت‌های انقلابی چپ نظیر مصطفی شاعیان نیز بسیار احترام می‌گذاشت. حزب توده اما از ابتدا تا انتها در همه شخصیت‌ها، تاریخ و اعمال و رفتارها و سیاست‌هایش برای او یک لکه سیاه و جبران‌ناپذیر در تاریخ ایران به شمار می‌آمد و هیچ‌گونه بخششی را در باره آن روان نمی‌دانست. خسرو تقریباً تمام عمرش را صرف مطالعه و به انتشار رساندن اسناد جنبش چپ ایران از دوره مشروطه تا دوره مدرن کرد. این جنبش را بسیار گسترده در نظر می‌گرفت و جنبش جنگل را نیز بخشی از آن به حساب می‌آورد. بهر حال مثلث پژوهشی آرمانی برای او به گمانم نهضت مصدق و جنبش جنگل و میرزا کوچک خان و جنبش چریکی و مصطفی شاعیان بودند.

سال‌های آشنایی ما پیش از انقلاب، بیشتر یک طرفه بود، چون من جوانی بودم که پس از دیپلم سه چهار سال پیش از انقلاب به انگلستان و سپس به پاریس رفته بودم، در بجنوبه انقلاب هم به ایران آمدم و در تظاهرات شرکت داشتم. پس از انقلاب نیز هر چند نزدیک به ۱۵ سال دیگر تا سال ۱۳۷۳ در پاریس بودم، اما دیگر چنان درگیر درس و تحصیل شده بودم که مسائل سیاسی را جز دورادور دنبال نمی‌کردم و صرفاً به موضوع تخصصی خودم و به خصوص به کار کردن برای تامین زندگی خانواده ام مشغول بودم. خسرو را، اما، گاه به گاه می‌دیدم و همواره همان شور و هیجان را داشت. پس از انقلاب بسیار به این سو آن سوی جهان رفت و کارهای مهم و ارزشمند برای شناخت تاریخ ایران از جمله مجموعه کتاب‌های مربوط به تاریخ جنبش کارگری و چپ ایران، جنبش جنگل و نوشته‌های مصطفی شاعیان را منتشر

کرد و چندین کتاب در باره دوره تاریخی از مشروطه تا کودتای بیست و هشت مرداد به زبان انگلیسی و فرانسه نیز به انتشار رساند که معتبرترین انتشارات دانشگاه‌های معتبر آمریکایی و بریتانیا منتشرشان کردند. اینها حاصل کارش بود که هرگز راضی اش نمی‌کردند. می‌دانم سال‌های سال نیز با گروه دکتر احسان یارشاطر و دانشنامه ایرانیکا کار می‌کرد. از این همکاری بسیار برایم روایت کرده بود؛ البته بیشتر به تلخی و با آن تلخی و گله‌مندی که اغلب نسبت به همه کس و همه چیز داشت، با همان بی‌اعتمادی و شک و تردیدش نسبت به همه. با وجود این، برای دکتر یارشاطر احترامی خاص قائل بودم برغم آنکه از جدایی نهایی اش از این دانشنامه با تلخی زیاد یاد می‌کرد و یارشاطر را دارای شخصیتی بیش از اندازه خودخواه و متوهم عنوان می‌کرد. خسرو اصولاً چندان تمایل نداشت که موقعیتی جز نقد و بیرون کشیدن خطاها و انگشت گذاشتن بر نادرستی‌ها به ویژه نادرستی‌های تاریخی که وسواسی خاص درباره آنها داشت، بیرون بیاید.

فاصله گرفتن کامل من از اخبار سیاسی که درست پیش از انقلاب همه دانشجویان خارج از کشور به آنها علاقمند بودند، سبب می‌شد که پس از انقلاب بسیار کمتر او را ببینم. اما خبرها و نوشته‌هایش را دنبال می‌کردم و از خلال آنها همواره دو خسرو می‌دیدم: از یک سو محقق سخت‌کوش که با تلاش بسیار کار علمی خود را در تاریخ‌شناسی (ولو تاریخ‌شناسی کلاسیک که من از لحاظ نظری با آن چندان سازگار نبودم) انجام می‌داد و از سوی دیگر یک فعال سیاسی بیش از اندازه پرشور و هیجان که چندان با بخش نخست خوانایی نداشت. اما بهر حال برای اکثر کسانی که او را می‌شناختند این دو شخصیت از یکدیگر جدایی پذیر نبودند؛ دانشمند پرکار و وسواسی و آدم پرشور و هیجان زده، و همین اغلب باعث می‌شد که شور و هیجان شخصیت دوم اهمیت کارهای علمی او را گاه زیر پوشش خود ببرد. خسرو از کنترل احساس‌هایش ناتوان بود و این تا سال‌های آخری که بیماری و خستگی سن، توانش را فرسوده بود، ادامه داشت و همین اغلب روابطش را با دیگران به تیرگی می‌کشاند.

بازگشت من به ایران در سال ۱۳۷۳، دنبال کردن سرنوشت او را باز هم کمتر کرد تا حدود ۷ یا ۸ سال پیش که در اواخر سالهای دهه ۱۳۸۰ بار دیگر او را اتفاقاً در پاریس دیدم. قهوه‌ای با هم خوردیم، بسیار کنجکاو بود که نظر من را به عنوان کسی که پس از بیست سال زندگی در اروپا به ایران بازگشته است بداند، از ایران و همه چیز از مردم و کوچه و خیابان می‌پرسید و برغم غر زدن‌هایش از زمین و زمان و همه چیز، وقتی از ایران صحبت می‌کرد، برقی در چشمانش دیده می‌شد که عشقی عمیق را به این سرزمین و تاریخش نشان می‌داد. من برایش تعریف می‌کردم و او سر تکان می‌داد و از همه گله می‌کرد و در



عین حال روشن بود که رنج غربت برایش هر روز سنگین‌تر می‌شد و هر چه کمتر می‌توانست آدم‌های اطرافش را تحمل کند و در زبانی به جز فارسی زندگی کند. قضاوت‌های خسرو، همیشه با نوعی مبالغه همراه بود، به خصوص با کسانی که در ایران مسئول کارهای انتشاراتی‌اش بودند، ناشران را به شدت زیر حمله می‌گرفت و برایش درک شرایط سخت کار در ایران قابل درک نبود و آن را به حساب نبود اراده و غرضمند بودن آدم‌ها می‌گذاشت. بارها از من خواست که برای انتشار کتاب‌هایی که به ناشران سپرده بود، دخالت کنم و البته من در حد توان خود این کار را می‌کردم اما نوعی عدم درک متقابل میان او و ناشران وجود داشت که هیچ‌کدام را نمی‌توانستم مقصر بدانم. با ناشران کارش به مشاجره و تهدید به دادگاه کشیده بود. بارها و بارها به او می‌گفتم که این رویکرد به خصوص با مشکلاتی که در ایران وجود دارد و همه با توجه به موانع تلاش می‌کنند که راه‌ها را هموار کنند به جایی نمی‌رسد، اما او همچنان بر نظرات خود اصرار داشت. یادم می‌آید در یکی از صحبت‌هایی که هر بار به پاریس می‌رفتم به ملاقاتی و قهوه‌ای در یک کافه، و یک بار شامی در آپارتمانش محدود می‌شد، به او گفتم: خسرو، کتاب‌های تو را معتبرترین ناشران جهان منتشر کرده‌اند، چرا آنقدر برای ترجمه آنها به فارسی حرص می‌خوری و خودت را به عصبانیت و شور و هیجان می‌اندازی؟ و پاسخ او با همان لحن مغرور، اما دل‌مهربان آن بود که «اینها باید در ایران در بیایند». و البته چون منظورش را کاملاً نمی‌فهمیدم به مکالمه ادامه نمی‌دادم. می‌فهمیدم که این کارها را برای آن دانشگاه‌ها نکرده‌است یا اگر کرده از سر ناچاری کرده، و هدف اصلی‌اش آرمان و عشقی بوده که به ایران داشته‌است و برای همین تن به این همه زحمت و کار طاقت فرسا داده‌است و گمان می‌کرد که تا کتاب‌هایش به فارسی منتشر نشوند، گویی جایی در میان دریاها گم شده‌اند. بهر حال می‌گفتم، بسیار خوب حرفت درست است، اما ایران به هر حال این مشکلات را هم دارد و باید صبر و تحمل داشته باشی و پاسخ او به این سخن اندوهبار و صادقانه بود، می‌گفت: صبر و تحمل دارم، اما زمان ندارم؛ مریضم، می‌دانم می‌میرم و این کارها روی هوا می‌ماند. من هم می‌دانستم و هر چند با لحنی شوخ می‌گفتم: ای بابا، خسرو تو هم چهل سال است، قرار است بمیری، همه می‌میریم، عجله‌ای که نداری، مطمئن باش منتشر می‌شود. اما مطمئن نبودم و حق داشتم و او هم حق داشت. در ته دل می‌دانستم راست می‌گوید و زمان ندارد، اما این را هم می‌دانستم که برخلاف آنچه می‌گوید تحمل و صبر هم ندارد. چندین و چند بار در سال‌های آخر عمرش روانه بیمارستان و تخت جراحی شده بود و این تحملش را هر روز کمتر می‌کرد.

شی‌بی که به آپارتمان کوچکش نزدیک میدان ناسیون پاریس دعوت‌م کرد، برایم فراموش‌ناشدنی بود، زیرا به چشم خود دیدم که حاصل بیش از پنجاه سال کار، برای دانشمندی که خود از خانواده‌ای نسبتاً مرفه بیرون آمده بود، اتاقی محقر بود که تنها تجمل از مد افتاده اش، در کتاب‌ها و اسنادی بود که از در دیوار آویزان بودند، کوهی از کاغذهای نوشته، نیمه نوشته، یا سفید همه جا پراکنده بود، کتاب‌هایی که در میان بیشتر صفحاتش نشانه‌ای خورده بود که روزی به کاری آمده بود یا باید می‌آمد. و در میان همه این کاغذهای بی‌پایان، چند ابزار الکترونیک از جمله یک کامپیوتر کوچک و یک تلویزیون گویی به دورانی دیگر تعلق داشتند و آنجا روی یک دکور باستانی چسبانده شده‌اند. کتاب‌ها و اسنادی که تا سقف رفته بودند، گویی برای خسرو، خاکریزی را ساخته بودن و او پشت آنها در برابر جهان بیرونی از خود محافظت می‌کرد: خاکریز و سنگ‌هایی که رد حملات و یورش‌های سال‌های سال بر آنها را می‌دیدید و یا خودش دائماً نشانت می‌داد. و او محکم آن پشت نشسته بود، قلم به دست و کاغذ و کتاب و نشانه‌هایش در کنارش، تا به جنگ با «دروغگویان تاریخ» تا آخرین نفس ادامه دهد.

تاریخ برای خسرو به نوعی وسواس شباهت داشت: گویی اگر در نوشته‌ای یک سال جلوتر یا عقب تر نوشته می‌شد، سوای مشکل علمی آن، به او نوعی، توهین شخصی شده بود. و همیشه بخشی از حرف‌های او به همین موضوع و این وسواس خاص نسبت به نام‌ها، تاریخ‌ها، نکات ریز وقایع تاریخی و ... بر می‌گشت. آن شب خسرو از پروژه‌های پژوهشی اش می‌گفت و از حسرتی که در دل داشت و نمی‌توانست بسیاری از کارها را به پایان برساند و یا ادامه دهد. از کتابی که درباره‌ی اپرای توراندخت منتشر کرده بود و آرزوی انتشارش را به زبان فارسی داشت. از کتاب‌های جدیدی که دلش می‌خواست باز هم به حزب توده و خیانت‌ها و فجایع آن در تاریخ ایران اختصاص دهد؛ از آخرین یافته‌هایش در آرشیه‌های محلی حزب کمونیست پیشین آذربایجان شوروی. از پول زیادی که هزینه کرده بود تا مترجمی آنها را از زبان ترکی به انگلیسی برایش ترجمه کند؛ هیجان داشت که این اسناد می‌توانند میزان خیانت حزب توده را باز هم بیشتر نشان دهند. و همان‌طور که حرف می‌زد و شب می‌گذشت، من نه فقط به بازگشت و متروبی که ممکن بود از دست برود، فکر می‌کردم، بلکه به اینکه می‌دیدم راست می‌گوید: دیگر زمان نداشت، نمی‌توانستم به او بگویم که آیا برای عمری دیگر؛ برای جهانی دیگر این آرزوها و نقشه‌ها را می‌کشد یا برای آنچه می‌دانست نخواهد داشت، این هیجان و شور به خودی خود تحسین برانگیز و انسانی بود. تنها چیزی که می‌توانستم به او بگویم آن بود که همان کارهایی که تا به آن وقت انجام داده است،

بیشتر از عمر بسیاری از اساتید و مدعیان بوده است و برای همیشه بخش مهمی از تاریخ این کشور را ثبت خواهند کرد. بهر رو خسرو، خسرو بود و ناراضی .

دو سه سال آخر باز هم چند بار فرصت قهوه خوردنی پیش آمد. برایش از پروژه خودم در باره تاریخ فرهنگی ایران معاصر می‌گفتم و روش‌شناسی‌ای که به نظر او همان قدر عجیب و غریب می‌آمد که هست، می‌دیدم که چندان حوصله شنیدن حرف‌های من را درباره روش‌های پسا‌آنال و ساخت نرم‌افزارهای روایت‌های چندگانه و پیچیده و متقاطع تاریخی بر اساس مفاهیم فرهنگی را ندارد، و در بهترین حالت کار را در سطح یک تاریخ شفاهی می‌بیند، اما برای احترام سعی می‌کرد، چیزی نگوید. گوش می‌داد و از گوشه لب، لبخند نیمه تلخ و نیمه شیرینی می‌زد. می‌دانستم که حرف‌هایم برای یک تاریخ‌دان جدی و کلاسیک نباید چندان معنایی داشته باشد و انتظار آن را هم نداشتم که باز خوردی بگیرم. بیشتر قصدم آن بود که بدانم زندگی بهر حال جریان می‌یابد، هم پس از او و هم پس از من، چه آن‌طور که ما بخواهیم چه آن‌طور که نخواهیم؛ اینکه زندگی فقط در ما نیست بلکه در وجود دیگرانی که دوست نداریم یا دوست نداریم ما را با خود خواهد برد. و تاریخ هم، آن‌طور که بخواهیم روایتش کنیم یا نخواهیم، روایتش کنیم. با وجود همه این‌ها، در نکته‌ای با هم کاملاً عقیده بودیم: اینکه بسیاری از کسانی که تبدیل به «ستاره»های تاریخ‌شناسی در ایران شده‌اند، نه بویی از دانش برده‌اند، نه از شوری تاریخی برخوردارند، نه توشه‌ای چندان از لحاظ علمی دارند، نه حتی چندان جدی‌ای‌اند و نه هرگز در آینده چندان جدی گرفته خواهند شد و تاسف بخوریم که آنها را که گذشته‌شان را به خوبی و از نزدیک می‌شناختیم، چطور به دلیل کم‌حافظگی و بی‌حافظگی مردم و به خصوص جوانان ما، این خیمه شب‌بازی‌های «تاریخی» - رسانه‌ای را هر روز ادامه می‌دهند .

دفعه‌های آخر، در حق من لطف می‌کرد که نمی‌گفت: این بچه بازی‌ها چیست راه انداخته‌ای؟ تاریخ یعنی عدد و رقم و سند و ماه و روز دقیق سناریویی دقیق که باید لحظه به لحظه کشفش کرد، تاریخ یعنی آرشیوهای معتبر و مرتب و منظم و فرو رفتن درون انبوهی از اسناد و کتاب‌ها و مناقشات بی‌پایان درباره تاریخ دقیق این و آن حادثه و لباسی که این و آن در این و آن روز در تن داشته‌اند و کلمات دقیقی که به هم گفته‌اند و ... بهر حال خوشحال بودم که حرف‌های من را گوش می‌دهد و بسیار هم تمایل داشت در این پروژه با مصاحبه‌ای که از او می‌گیریم، مشارکت کند. و هر بار هم به شوخی و جدی می‌گفت، پس این مصاحبه‌ات چی شد؟ دفعه دیگر که بیایی من دیگر نیستم، دیگر رفته‌ام و لبخندی همراه این سخن تلخ می‌کرد. من هم برایش توضیح می‌دادم که مصاحبه کردن در خارج از کشور با

گرفتاری‌ها و زندگی خصوصی و دید و بازدیدها و فرصت کوتاهم کاری بسیار سخت است، اما حتما این کار را خواهم کرد، اما باید روش شناسی جدیدی برای این مصاحبه پیدا کنم، که کردم اما به او نرسید. او هم در آخر، بی شک بدون آنکه حرف‌هایم برایش قانع‌کننده باشد، می‌گفت: بهر حال برای خودت می‌گویم... و با یک انشالله باز هم هستیم و صحبت می‌کنیم، داستان تمام می‌شد.

آخرین باری که او را دیدم باز در اواخر یک تابستان پاریس بود، و در هوای خاصی که در این فصل بین سرما و گرما در این شهر وجود دارد، یاد تردید و موقعیت خسرو می‌افتم، مثل اینکه میان زندگی و مرگ معلق بود. چهره اش تلخ تر، صحبت‌هایش آرام تر، نگاهش خسته تر، لبخندهایش مصنوعی تر شده بود و کمتر به آنچه می‌گفتم، گوش می‌داد و بیشتر غرق افکار خودش بود دیگر اصراری به هیچ چیز نداشت، نوعی تسلیم در برابر سرنوشت، خاطره غم‌انگیزی است که از آدمی که همه عمر اعتراض کرده بود، دارم. از بازنشستگی اش از مدرسه عالی علوم اجتماعی پاریس می‌گفت و از «کسانی» که حالا برای خودشان در ایران شناسی «کسی» شده اند و شرح مبسوطی درباره عدم صداقت علمی و اخلاقی آنها، از نفرت آنها از ایران، از بی‌اعتقادی شان به اصول و زیر پا گذاشتن همه مرزها برای رسیدن به اهدافی حقیر؛ تلخی وجودش را فرا گرفته بود. پیری و خستگی بیشترین حضور را در تمام حرکات و حرف‌ها و نگاه و واکنش‌هایش جلب نظر می‌کرد. اما همچنان دغدغه انتشار کتاب‌هایش در ایران را داشت و اینکه «آنجا» دیگر «کجا» است؟ و گله از ناشران.

روبوسی ما همان بار، که دو سه سال پیش بود، جلوی کافه انجام شد با قراری برای سالی که دیگر نه او مطمئن بود خواهد بود و نه من، تنها فکر هر دو مان همین بود که این دیدار به شاید دیدار آخرین باشد. می‌دانستم شاید برای او این چندان اهمیت نداشت، من هنوز همان جوان سال‌های دور بودم، اما برای من بسیار اهمیت داشت، چون هم این تلاش و کوشش خستگی‌ناپذیر پنجاه ساله را برای شناخت تاریخ ایران تحسین می‌کردم و هم شخصیت او با پیچیدگی‌هایش را، برغم همه اختلاف‌نظرها و سرنوشت‌های بسیار متفاوتان، برایم زندگی او همیشه جذابیت خاصی داشت. شخصیت او برغم همه کاستی‌هایی که شخصیت همه ما دارد، و به لطف همه فضیلت‌هایی که ممکن است هر کدام از ما داشته باشیم، شخصیتی خاص بود، و برغم هر نظری که درباره زندگی و نظریاتش داشته باشیم، فکر نمی‌کنم کسی بتواند منکر سهم بزرگی شود که او از خود در شناخت تاریخ معاصر ایران بر جای گذاشت.

خسرو لبخند تلخی زد: عینکش را با انگشت صاف کرد، دستی به موهایش کشید و آنها را صاف کرد، نگاهی به پیش پایش انداخت تا قدم را درست بردارد و در لباسی بیش از اندازه گرم، برای فصل سردی که هنوز از راه نرسیده بود، در انبوه جمعیت ورودی مترو، برای همیشه محو شد  
...پاریس، شهریور

۱۳۹۴

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/cultural-history/880>



حسین قندی

استاد دانشگاه و روزنامه نگار (۱۳۳۰-۱۳۹۴)

این روزنامه‌نگار، استاد رشته علوم ارتباطات دانشگاه علامه طباطبایی و مدرس روزنامه‌نگاری، فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد از آمریکا در رشته مدیریت بین‌الملل، متولد اسفند ۱۳۳۰ در سبزوار است. حسین قندی را در انتخاب تیترهای مناسب برای مطالب مطبوعاتی می‌شناسند و نزدیک به ۴۰ سال فعالیت و تدریس روزنامه‌نگاری را در کارنامه خود دارد...

از استاد حسین قندی تألیفات متعددی به جامانده که «روزنامه نگاری نوین»، «مقاله نویسی در مطبوعات» «روزنامه نگاری تخصصی» و «تخیل در روزنامه‌نگاری» از مهم‌ترین آنهاست. این استاد ارتباطات و روزنامه نگاری که به آلزایمر مبتلا شده بود، از مدتی پیش بر اثر سکته مغزی به کما رفته بود و سرانجام روز جمعه سوم ادیبهشت درگذشت.

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/node/28106>



شهریار عدل  
استاد  
دانشگاه، موزه  
شناسی و  
باستان‌شناسی  
(۱۳۲۲-  
۱۳۹۴)

دکتر "شهریار عدل" صبح امروز در فرانسه در گذشت. شهریار عدل به هزینه خود برای ثبت جهانی تخت جمشید، چغا زنبیل و میدان نقش جهان اصفهان وارد عمل شد و موفق هم بود. او اوایل انقلاب به هزینه شخصی خود به دنبال میراث به تاراج رفته ایران رفت و برخی را با ارائه سند و مدارک کافی و به یاری سازمان میراث فرهنگی به ایران برگرداند.... انسان‌شناسی و فرهنگ این ضایعه را به خانواده محترم ایشان و تمام اهل فرهنگ و علم ایران تسلیت می‌گوید .

شهریار عدل متولد ۱۴ بهمن ۱۳۲۲ شمسی در تهران بود. او تحصیلات ابتدایی و سه سال نخست دبیرستان خود را در تهران گذراند و از سال ۱۳۳۸ شمسی برای ادامه تحصیل به فرانسه رفت. وی تحصیلات دانشگاهی

خود را در مدرسه عالی علوم تاریخی در سوربن ادامه داد و همزمان تاریخ عمومی هنر، باستان‌شناسی مشرق‌زمین و تاریخ هنرهای دوره اسلامی را در مدرسه موزه لوور ادامه داد.

او به مدرسه معماری پاریس - بوزوار نیز رفت. پس از آن دکترای خود را در رشته تاریخ ایران و آسیای میانه گرفت. موضوع رساله وی «فتوحات همایون» بود که تاریخ جنگ‌های شاه عباس در سال ۱۷۰۷ هجری در خراسان و فتح هرات است.

پروفسور شهریار عدل، عضو موسسه ملی تحقیقات علمی فرانسه بود. او بخش عمده‌ای از جوانانی‌اش را صرف میراث فرهنگی کرد و رویکردش نگاه به ایران بود. از مهم‌ترین اقدامات وی می‌توان راه‌انداختن ثبت جهانی در ایران را مثال زد. وی مدیر تحقیقات در موسسه ملی پژوهش علمی فرانسه بود.

شهریار عدل در سال ۱۹۶۶ در یونسکو طرحی را تصویب کرد مبنی بر اینکه مطالعات و پژوهش در آسیای میانه مدنظر قرار گیرد. ده سال بعد در سال ۱۹۷۶ مجمع عمومی یونسکو طرحی را به نام «طرح تدوین تاریخ تمدن‌های آسیای میانه» تصویب کرد. در آن زمان شش کشور افغانستان، هند، ایران، پاکستان، مغولستان و اتحاد جماهیر شوروی عضو تمام عیار این طرح بودند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، دکتر ورجاوند، دکتر عدل را به عنوان نماینده ایران و نه متخصص بین‌المللی دعوت شده از سوی یونسکو، بار دیگر به این مجمع فرستاد. بنابراین او نه تنها برای دومین بار نماینده ایران شد بلکه از طرف همه کشورهای آسیای میانه، اروپا و آمریکا به ریاست کمیته بین‌المللی تدوین این تاریخ نیز انتخاب شد.

شهریار عدل در طول سال‌های گذشته ریاست این کمیته بین‌المللی را بر عهده داشت. او همچنین یکی از ارزیابان کمیته ملی یونسکو بود.

شهریار عدل به هزینه خود برای ثبت جهانی تخت جمشید، چغا زنبیل و میدان نقش جهان اصفهان وارد عمل شد و موفق هم بود. او اوایل انقلاب به هزینه شخصی خود به دنبال میراث به تاراج رفته ایران رفت و برخی را با ارائه سند و مدارک کافی و به یاری سازمان میراث فرهنگی به ایران برگرداند.

دکتر عدل در سال ۱۳۶۱ توانست سه قطعه فیلم کوتاه از مظفرالدین شاه در آرشیو عکس‌های کاخ گلستان پیدا کند.

در ۱۳ مهر ۱۳۸۸ (۵ اکتبر ۲۰۰۹ میلادی) در مقر سازمان یونسکو در پاریس و همزمان با آغاز تشکیل مجمع عمومی سالانه کشورهای عضو یونسکو دبیر کل یونسکو مدال فرهنگ جهانی این سازمان با نام «پنج قاره» را به پروفسور شهریار عدل اهدا کرد. از دکتر عدل تا به حال مقالاتی در مورد تاریخ و جغرافیای



تاریخی و آثار کومس (سمنان کنونی)، نقاشان و صورتگران دوره صفوی، آثار تاریخی خراسان و شهر زوزن، تاریخ عکاسی و سینما در ایران منتشر شده است.

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/node/29115>



سیروس غنی

حقوق دان و تاریخ شناس (۱۳۰۸-۱۳۹۴)

دکتر سیروس غنی، حقوق دان و تاریخ شناس برجسته ایرانی و فرزند دکتر قاسم غنی، زاده سبزوار، دیروز ۱۵ دی ماه ۱۳۹۴ در سن ۸۶ سالگی در آمریکا درگذشت. کتاب سیروس غنی درباره برآمدن سلسله پهلوی از مهم ترین کتاب هایی بود که در سال ها اخیر منتشر شده بود.

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://anthropology.ir/article/30693>



گونتِر گراس  
نویسنده (1927-2015)

«گونتِر ویلهلم گراس» رمان‌نویس، شاعر، نمایشنامه‌نویس، تصویرگر، مجسمه‌ساز و نقاش آلمانی و برنده جایزه نوبل ادبیات، ۲۴ فروردین ۱۳۹۴، (۱۳ آوریل ۲۰۱۵) درگذشت. او متولد ۱۶ اکتبر ۱۹۲۷ در شهر «دانتسیگ» بود و در سال 1999 برنده جایزه نوبل ادبیات شد. این نویسنده برجسته، متعهد و مبارز که برای بسیاری از هم‌وطنانش و در سراسر جهان، نماینده‌ای بارز و بازمانده از اخلاق آلمان پیش از فاجعه فاشیسم به حساب می‌آمد در سال ۱۹۵۹ با نگارش رمان «طبل حلبی» که به ۲۴ زبان ترجمه شده است به شهرت رسید. او عضو برجسته گروه ۴۷ و از نویسندگان بزرگ و تاثیرگذار آلمان بود.

آخرین موضع‌گیری گونتِر گراس درباره جنایات رژیم آپارتایدی اسرائیل، با واکنش‌های تند محافل و لابی‌های جنگ‌طلب روبرو شد و او را آماج حملات خود قرار دادند و به وی اتهام‌های ستیزی زدند. این در حالی که گراس از مهم‌ترین چهره‌های ضد فاشیست آلمان پس از جنگ به شمار می‌آمد و توانست نقش برجسته‌ای در بازسازی آلمان پسا فاشیسم بازی کند و کمک بزرگی برای رهایی این کشور از کابوس جنگ جهانی دوم و جنایات نازی به شمار بیاید.

## گفتگوی پیر بوردیو و گونتر گراس برگردان ناصر فکوهی

پیر بوردیو: شما در جایی از یک «سنت اروپایی یا آلمانی» - که یک سنت فرانسوی هم هست - با عنوان «لب به اعتراض گشودن» صحبت کرده اید و وقتی که ما با سندیکالیست‌ها درباره انجام این گفتگوی عمومی فکر کردیم، بدیهتا نمی دانستیم که شما برنده جایزه نوبل خواهید شد. البته من بسیار خوشحالم که شما برنده این جایزه شده اید و همچنین بسیار خوشحالم که این جایزه شما را عوض نکرده است و هنوز هم آماده اید «لبه اعتراض بگشایید» و دوست دارم که این کار را هر دو با هم بکنیم .

گونتر گراس: با توجه به سنت آلمانی، نسبتا به ندرت پیش آمده که یک جامعه شناس و یک نویسنده با یکدیگر ملاقات کنند. در نزد ما رسم بر این است که فیلسوف‌ها یک طرف اطاق با هم جمع شوند و جامعه شناسان طرف دیگر، در حالی که نویسندگان که چندان علاقه ای به هم ندارند در اتاق پشتی. گفتگویی نظیر آنچه ما انجام می دهیم یک امر استثنایی تلقی می شود. (با وصف این) وقتی من به کتاب شما: «فقر جامعه» و یا به کتاب آخر خودم «قرن من»، فکر می کنم، می بینم که چیزی ما را در کار به یکدیگر پیوند می دهد: ما روایت گرهای تاریخ از نگاه پایین دستی‌ها هستیم. ما از بالای دست جامعه به چیزها نگاه نمی کنیم، ما با چشم پیروزمندان به تاریخ نگاه نمی کنیم و همه می دانند که نگاه مان از چشمان بازندگان، از نگاه حاشیه نشین‌ها و کسانی است که جامعه آنها را از خود بیرون رانده است. در «فقر جامعه» شما با کمک همکارانتان موفق شده اید که فردیت خودتان را کنار بگذارید و بر درک آدم‌ها تکیه کنید بدون آنکه ادعای آن را داشته باشید که همه چیز را می دانید: نگاهی به شرایط اجتماعی و موقعیت جامعه فرانسه که می توان آن را به سهولت به سایر کشورها نیز تعمیم داد. سرگذشت‌هایی که شما در آنجا نقل می کنید مرا به عنوان یک نویسنده و سوسه می کند که از آنها به عنوان مواد خام استفاده کنم. برای نمونه، مطالعه بر آن زنی که از روستا به پاریس آمده تا کاری پیدا کند به ما کمک می کند که مسائل اجتماعی را درک کنیم بدون آنکه این کار را به شیوه ای بیش از اندازه آشکار انجام دهد. این کار بسیار برای من جالب بود. کاش در هر کشوری ما چنین کتابی درباره شرایط اجتماعی آن کشور می داشتیم.

تنها پرسشی که شاید برای من مطرح شد به حوزه جامعه شناسی بر می گردد: در چنین کتاب‌هایی جایی برای طنز وجود ندارد. جای آن عنصر «کمیک»ی که در صفحه شطرنج داستان‌های من نقش بزرگی دارد در اینجا خالی است، منظورم نکات پوچی است که از برخی از برخوردها حاصل می شود .

پیر بوردیو: شما به صورت شگفت‌انگیزی به برخی از تجربه‌هایی که ما بیان کرده ایم، اشاره کردید. اما این تجربه‌ها برای کسی که مستقیماً آنها را از انسان‌هایی که چنین تجربه‌هایی داشته‌اند، دریافت می‌کند، تا اندازه‌ای خردکننده و دردناک هستند و این فکر که بتوان نسبت به آن روایت‌ها فاصله گرفت، را ناممکن می‌کند. برای نمونه ما مجبور شدیم بعضی از روایت‌ها را از این کتاب حذف کنیم زیرا بیش از اندازه غم‌انگیز، بیش از اندازه پراحساس و بیش از اندازه دردناک بودند.

گوتتر گراس: منظور من از «کمیک»، آن است که تراژدی و کمدی نافی یکدیگر نیستند، یعنی مرزهای میان این دو در نوسان هستند.

پیر بوردیو: دقیقاً... درست است... در واقع هدف ما آن بود که در برابر چشمان خواننده این پوچی خشونت‌آمیز را بدون هر گونه تردستی باز کنیم. یکی از توصیه‌هایی که به پژوهشگرانمان کرده بودیم این بود که از هر گونه ادبی نویسی پرهیز کنند. شاید آنچه اینجا می‌گویم برای شما شوک‌آور باشد: وقتی آدم در برابر چنین درام‌هایی قرار می‌گیرد، وسوسه می‌شود زیبا بنویسد. بنابراین توصیه ما آن بود که تا حد ممکن و تا سر حد خشک بودن، به صورت پوزیتیو بنویسند تا روایت‌ها خشونت خارق‌العاده و تقریباً تحمل‌ناپذیرشان را حفظ کنند. دو دلیل برای این کار داشتیم: نخست دلیلی علمی و، فکر می‌کنم، ادبی بدین معنا که نمی‌خواستیم ادبی باشیم تا به صورت دیگری ادبی بشویم. اما علت‌هایی سیاسی هم در کار بود. ما فکر می‌کردیم که خشونت سیاست‌نولیبرالی کنونی در اروپا، در آمریکای لاتین و در بسیاری دیگر از کشورها، چنان شدید و بزرگ است که نمی‌توان با تحلیل‌های صرفاً مفهومی آن را بیان کرد. نقد در حد آثاری که این سیاست به وجود می‌آورند، نیست.

گوتتر گراس: ما هر دو، جامعه‌شناس و نویسنده، فرزندان روشنگری اروپایی هستیم که امروز همه جا - یا لاقلاً در فرانسه و آلمان - به زیر سؤال رفته‌اند. گویی این جنبش اروپایی روشنگری براستی شکست خورده باشد. بسیاری از جنبه‌هایی که در ابتدا در این جنبش وجود داشت - بی‌انیم تنها به مونتینی فکر کنیم - در طول قرن‌ها از میان رفتند. از جمله جنبه طنزآمیز ماجرا. برای مثال «ساده لوح» ولتر یا «ژاک» تقدیر گرا» ی دیدرو کتاب‌هایی هستند که در آنها نیز شرایط اجتماعی توصیف شده بسیار دهشتناک هستند. ولی با این وجود حتی در شرایط درد و شکست، قابلیت انسان در کمیک بودن و از این لحاظ پیرزومندی، خود را تحمیل می‌کند.

پیر بوردیو: بله ولی این احساس به از دست دادن روشنگری به واژگونی تمام بینش ما نسبت به جهانی بر می‌گردد که خود حاصل بینش نولیبرالی و امروز غالب به این جهان است. من گمان می‌کنم، اینجا در

آلمان می‌توانم از این مقایسه استفاده کنم، به نظر من انقلاب نولیبرالی یک انقلاب محافظه کارانه در همان معنایی است که در آلمان دهه ۳۰ از انقلاب محافظه کارانه صحبت می‌شد- و یک انقلاب محافظه کارانه چیزی بسیار غریب است: این انقلابی است که گذشته‌ها را باز می‌آفریند و آنها را به مثابه پیشرفت به ما می‌نمایاند، انقلابی که پسرقت را به نام پیشرفت به ما تحمیل می‌کند. آنها که به جنگ با ترور مشغولند به عنوان تروریست معرفی می‌شوند. این چیزی است که ما در آن مشترک بوده ایم: به ما براحتی برجسب آدم‌های «باستانی»، «امل» و «عقب افتاده»

گونتر گراس: (دایناسور)، درست است، دقیقا: «دایناسور» می‌دهند. این همان قدرت بزرگ انقلاب‌های محافظه کارانه است، برگشت‌های به عقب «پیشرفته». «حتی آنچه شما می‌گویند... گمان می‌کنم.. همین فکر... را در بردارد. به ما می‌گویند شما آدم‌های «بامزه‌ای» نیستید. اما (باید قبول کرد) که دوران ما واقعا دوران بامزه‌ای نیست! واقعا چیزی برای خندیدن وجود ندارد.

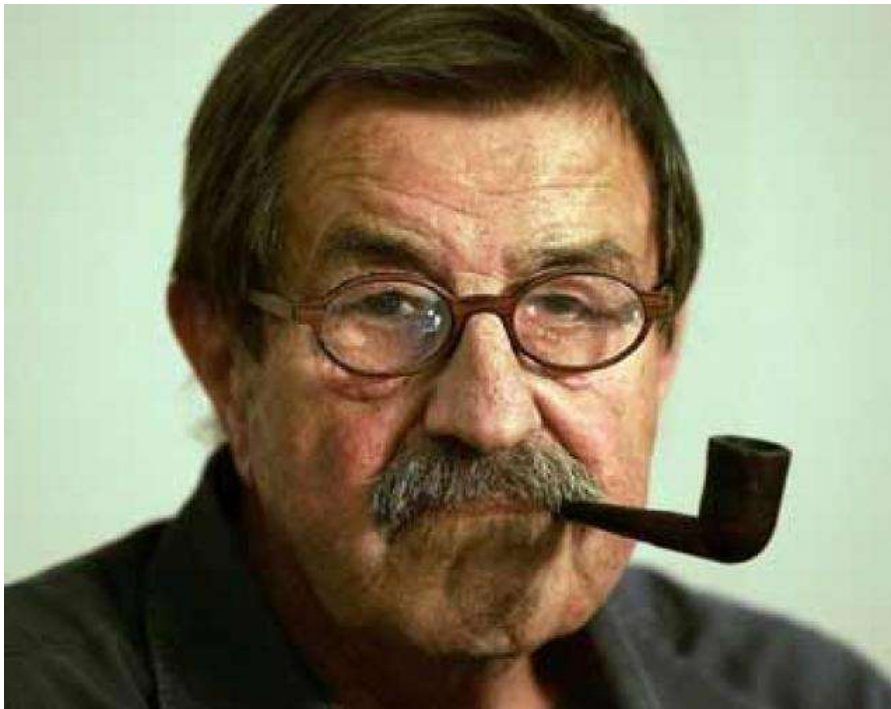
گونتر گراس: من ادعا نکردم که ما در دورانی با مزه زندگی می‌کنیم. در واقع خنده جهنمی، که با ابزارهای ادبی از زنجیر رها شده است، خود نوعی اعتراض علیه شرایط اجتماعی است. آنچه امروز تحت عنوان نولیبرالیسم بازار دارد، بازگشتی است به روش‌های لیبرالیسم منچستر در قرن نوزدهم. در سالهای دهه ۱۹۷۰ در همه جای اروپا تلاش نسبتا موفقیت آمیزی به وجود آمده بود که سرمایه داری را متمدنانه کنند. اگر من از این اصل حرکت کنم که چه سوسیالیسم و چه سرمایه داری هر دو فرزندان ناخلف روشنگری هستند، باید قبول کنم که آنها دارای نوعی کارکرد متقابل کنترل نیز هستند. در آلمان، ما به این امر اقتصاد اجتماعی بازار خطاب می‌کردیم و در این مورد اجماع وجود داشت، از جمله با حزب محافظه کار که شرایطی ما در جمهوری وایمر تجربه کرده بودیم دیگر نمی‌باید هرگز تکرار شود. این اجماع در ابتدای سالهای دهه ۱۹۸۰ از میان رفت. و از زمان فروپاشی قدرت‌های کمونیستی، سرمایه داری تصور می‌کند که دیگر اجازه هر کاری را دارد، گویی از هرگونه کنترلی خلاص شده است. دیگر نقطه مخالفی وجود ندارد. و حتی اندک سرمایه داران مسئولیت پذیری که هنوز باقی مانده اند امروز دیگران را به احتیاط می‌خوانند زیرا معتقدند قطب نماها دیگر از کار افتاده اند و سیستم نولیبرالی در حال انجام دادن همان اشتباهاتی است که پیش از این، کمونیسم مرتکب شده بود یعنی به وجود آوردن جزمیت‌ها، فضایی از ادعاهای به ظاهر شکست ناپذیر. لوموند: ۳ دسامبر ۱۹۹۹

پیر بوردیو: بله، اما قدرت نولیبرالیسم در آن است که لااقل در اروپا به وسیله کسانی به کار گرفته می‌شود که خود را سوسیالیست می‌نامند. حال چه با کسانی چون شرودر سروکار داشته باشیم، چه کسانی

چون بلر یا ژوسپن، این‌ها آدم‌هایی هستند که سخن از سوسیالیسم می‌آورند تا سیاست‌های نولیبرالی را پیاده کنند.

گوئتر گراس: این یک نوع تسلیم در برابر حوزه اقتصادی است

• پیر بوردیو: و به همین دلیل هم امروز موضع‌گیری انتقادی نسبت به حکومت‌های سوسیال دموکرات



درون چپ کار بسیار مشکلی است. در فرانسه در سال ۱۹۹۵ جنبش بزرگی به صورت اعتصابات به راه افتاد که بخش بزرگی از مردم، کارگران و کارمندان، و همچنین روشنفکران را بسیج کرد. بعد هم گروهی از جنبش‌های دیگر به حرکت در آمدند: جنبش بیکاران،

راهپیمایی اروپایی جویندگان کار، جنبش مهاجران غیرقانونی و غیره. ما وارد نوعی جنبش دائمی شدیم که سوسیال دموکرات‌های درون قدرت، را وادار کرد لاقلاً ظاهراً یک گفتمان سوسیالیستی را به بیان در آورند. اما در عمل این جنبش انتقادی بسیار ضعیف باقی ماند. و دلیل عمده این امر در آن بود که در چارچوب ملی محدود ماند در حالیکه به نظر من یکی از مسائل اساسی در آن است که ما چگونه موضع‌گیری‌های خود را به سطح بین‌المللی برسانیم، آن هم در موقعیتی چپ‌تر از حکومت‌های سوسیال دموکرات به صورتی که بتوانیم واقعا بر این حکومت‌های تاثیر گذاری کنیم.

اما گمان می‌کنم امروز تلاش‌هایی که برای ایجاد یک جنبش اجتماعی اروپایی انجام می‌گیرند، بسیار نامطمئن هستند؛ و پرسشی که برای من مطرح است این است که: ما روشنفکران برای کمک به این جنبش چه کاری می‌توانیم انجام بدهیم؛ کاری که باید حتماً انجام داد زیرا بر خلاف جنبش نولیبرالی، تمام

دستاوردهای اجتماعی حاصل مبارزات مردمی بوده اند. بنابراین اگر ما خواسته باشیم به قول معروف یک «اروپای اجتماعی» داشته باشیم ضروری است که یک جنبش اجتماعی اروپایی هم داشته باشیم. و به گمان من، روشنفکران مسئولیت بسیار بزرگی در شکل دادن به چنین جنبشی بر دوش دارند زیرا قدرت حاکمان صرفاً قدرتی اقتصادی نیست، بلکه قدرتی فکری و مبتنی بر باورها نیز هست. و فکر می‌کنم به همین خاطر ما وظیفه داریم «لب به سخن بگشاییم» تا سعی کنیم بار دیگر یک اتوپیا به وجود بیاوریم به خصوص که یکی از توانایی‌های این حکومت‌های نولیبرالی آن است که اتوپیاها را می‌کشند

. گونتر گراس: احزاب سوسیالیست و سوسیال دموکرات خودشان هم تا اندازه‌ای به این تز باور داشتند، زیرا ادعا می‌کردند که فروپاشی کمونیسم، سوسیالیسم را نیز از نقشه جهان خواهد زدود و اعتقادشان را نسبت به جنبش اروپایی کارگران که بسیار پیش از کمونیسم وجود داشت، از دست دادند. کسی که سنت‌های خودش را رها کند، خودش را رها کرده است.

در آلمان ما صرفاً شاهد تلاش‌های سستی برای سازمان دادن به بیکاران بودیم. من سالها است سعی می‌کنم به سندیکاها بگویم: شما نمی‌توانید فقط تا زمانی که مردم کار دارند آنها را سازمان دهی کنید و وقتی کارشان را از دست دادند رهایشان کنید تا در یک ورطه بی‌پایان سقوط کنند. اینکه سندیکاها باید یک اتحادیه ویژه جویندگان کار در اروپا تاسیس کنند.

ما تاسف می‌خوریم که چرا ساختن اروپا تنها در حوزه اقتصاد انجام می‌گیرد، اما سندیکاها هم چندان تلاشی برای یافتن راهی که بتواند به سازماندهی و به عمل در سطحی قراتر از سطح ملی برسد و فراتر از مرزهای ملی تاثیر گذار باشد، از خود نشان نمی‌دهند. ما باید در برابر نولیبرالیسم جهانی، یک قدرت مخالف جهانی را سازماندهی کنیم.

اما، کم‌کم مشاهده می‌کنیم که بسیاری از روشنفکران همه چیز را می‌پذیرند و البته دچار عذاب وجدان هم می‌شوند. باید همه چیز را گفت. به همین دلیل شک دارم که بتوانیم تنها بر روشنفکران حساب کنیم. در حالی که در فرانسه همیشه بدون هیچ تردیدی از «روشنفکران» سخن گفته می‌شود، تجربه‌های آلمان به من ثابت کرده‌اند که این یک سوء تفاهم است اگر تصور کنیم روشنفکر بودن معادل چپ بودن است. ما دلایلی برای اثبات خلاف این امر را در سراسر قرن نوزدهم می‌یابیم، حتی در دوران نازیسم: آدمی مثل گوبلس یک روشنفکر بود. به نظر من، روشنفکر بودن دلیلی بر کیفیت یک آدم نیست.

شما در کتابتان «فقر جامعه» نشان داده‌اید کسانی که از دنیای کار می‌آیند، کسانی که عضو سندیکا شده‌اند، تجربه بسیار بیشتری در زمینه اجتماعی نسبت به روشنفکران دارند. بسیاری از این آدم‌ها امروز در



بیکاری و یا در بازنگری قرار گرفته اند و ظاهراً هیچ کس نیازی به آنها ندارد. پتانسیل‌های آنها به کنار گذاشته شده است

• پیروردیو: چند لحظه به این کتاب «فقر جامعه»، برگردم. این کتاب تلاشی بود برای آنکه به روشنفکران کارکردی بسیار معتدل تر و، گمان می‌کنم، در عین حال بسیار بیشتر از موقعیت متعارفشان بدهیم: کارکرد یک «میرزا بنویس» را. چنین «میرزا بنویس»‌هایی را من در بسیاری از کشورهای افریقای شمالی دیده‌ام، آنها کسانی هستند که سواد خواندن و نوشتن دارند و توانایی خود را در اختیار دیگرانی می‌گذارند که حرفی برای گفتن دارند، یعنی در یک معنی دانشی بیشتر از آن کسی که می‌نویسد دارند. جامعه‌شناسان در موقعیتی کاملاً خاص قرار دارند. این افراد را نمی‌توان به معنی واقعی کلمه روشنفکر دانست، آنها اغلب - و البته نه همیشه - کسانی هستند که قادرند گوش به حرف دیگران بسپارند، از این حرف‌ها رمزگشایی کنند و آنها را به روی کاغذ آورده و ثبت کنند

• گونتر گراس: اما این امر در عین حال به این معنی است که ما باید روشنفکرانی را که در نزدیکی نولیبرالیسم قرار دارند نیز فرا بخوانیم. برخی از این روشنفکران هم امروز از خود می‌پرسند که آیا نباید کنترلی در برابر این گردش پولی در جهان، این شکل دیوانه‌واری که در سرمایه‌داری کنونی حاکم است، ایجاد کرد. برای مثال پیوندهایی که بین شرکت‌های مختلف بدون هیچ دلیلی به وجود می‌آید و نتیجه آنها بیکار شدن دو هزا، پنج هزار یا ده هزار انسان است. تنها چیزی که اهمیت دارد حداکثر سود برای رسیدن به بالاترین قیمت‌ها در بورس است

• پیروردیو: بله، متأسفانه مساله فقط بر سر مخالفت کردن و ایستادن در برابر این گفتمان غالب که به خود ظاهر اجماع همگانی می‌دهد، نیست. برای مقابله موثر با این امر باید گفتمانی انتقادی را گسترش داد و عمومی کرد. ما بدون وقفه زیر تهدید و یورش گفتمان غالب هستیم. ژورنالیست‌ها در اکثریت بزرگ خود، اغلب به صورتی ناخود آگاه با این گفتمان همدستی می‌کنند و زمانی که بخواهیم این اجماع را بشکنیم، با مشکلات زیادی سروکار خواهیم. پیش از هر چیز به این دلیل که در فرانسه به جز افراد بسیار معروف و مورد پذیرش بسیار مشکل می‌توان با گروه بزرگ مخاطبان وارد رابطه شد. وقتی در آغاز صحبت‌ها یمان امیدواری خودم را برای آنکه شما «لب به سخن باز کنید» اعلام کردم برای همین بود که فکر می‌کنم افراد مشهور تنها کسانی هستند که به یک معنی می‌توانند این دور باطل را بشکنند. اما متأسفانه معمولاً به آن دلیل از آنها تقدیر می‌شود که ساکت هستند و برای آنکه ساکت بمانند، و تنها تعدادی معدودی از آنها هستند که سرمایه‌نمادین خود را که از شهرت به دست آورده‌اند، صرفاً برای سخن گفتن کنند به کار

می برند و یا تلاش می کنند که حرف کسانی را که خود صدایی در جامعه ندارند را بر زبان بیاورند تا به گوش دیگران برسد .

در «فرن من» شما به گروهی از حوادث تاریخی اشاره می کنید که برخی از آنها واقعا روی من تاثیر گذاشتند - مثلا به داستان آن پسرکی فکر می کنم که به تظاهرات لیبکنشت می رود و روی پشت پدرش ادرار می کند: نمی دانم آیا این یک خاطره شخصی است یا نه، اما بهر حال روش بسیار خاصی برای فراگرفتن سوسیالیسم است. من همین طور بسیار از آنچه درباره یونگر گفته اید لذت بردم و باید تاکید کنم که : شما در بین خطوطان چیزهای زیادی درباره نقش روشنفکران می گوئید، درباره مشارکت آنها در وقایع تراژیک حتی زمانی که قیافه منتقد به خود می گیرند. من همچنین بسیار آنچه را درباره هایدگر گفته اید پسندیدم . این هم یک وجه مشترک دیگر ما است. من تحلیل کاملی از زبان خاص هایدگر داشته ام که خشم زیادی را در فرانسه از آن زمان ... حتی تا امروز برانگیخته است، آن هم به شیوه ای متناقض ..

گوئتر گراس : این داستان با لیبکنشت برای من مهم بود: از یک طرف ما لیبکنشت را داریم که یک تهییج کننده جوانان است - جنبشی پیشروی سوسیالیسم در حال به حرکت در آمدن است - و از طرف دیگر پدر آن پسرک را داریم که با شور و شوق به تظاهرات رفته، ولی می فهمد که پسر کوچکش می خواهد از روی دوشش پایین بیاید، و وقتی که پسرک روی گردن او ادرار می کند، پدر یک ضربه محکم به پشتش می زند. همین کتک خوردن و رفتار آمرانه پدر بعدها باعث می شود که آن پسر خود را برای رفتن به جنگ جهانی اول داوطلب کند و درست دست به همان کارهایی بزند که مخالف تمایل لیبکنشت برای جوانان بود .

در همین کتاب «قرن من»، از یک استاد یاد می کنم که در سمینارهای روز چهارشنبه اش به واکنش هایش در سالهای ۱۹۶۶، ۱۹۶۷ و ۱۹۶۸ می اندیشد. در آن دوره نقطه حرکت او فلسفه ایده های متعالی بود و در انتها نیز به همین موقعیت بازگشته است، ولی در میان این دو، دوره هایی از تندروی هم دارد و جزو کسانی است که آدورنو را در کلاس هایش مورد حمله قرار می دهد. این زندگینامه درباره آن دوران بسیار گویا است.

در سالهای ۱۹۶۰ من در بطن حوادث بودم. اعتراضات دانشجویان ضروری بودند و چیزهایی بسیار بیشتر از آنچه سخنگویان به اصطلاح انقلاب ۶۸ حاضر به پذیرش آنها بودند را به لرزه در آوردند. البته درست است که انقلابی به انجام نرسید زیرا هیچ پایه ای نداشت اما بهر حال جامعه تغییر کرد. در «دفترچه خاطرات

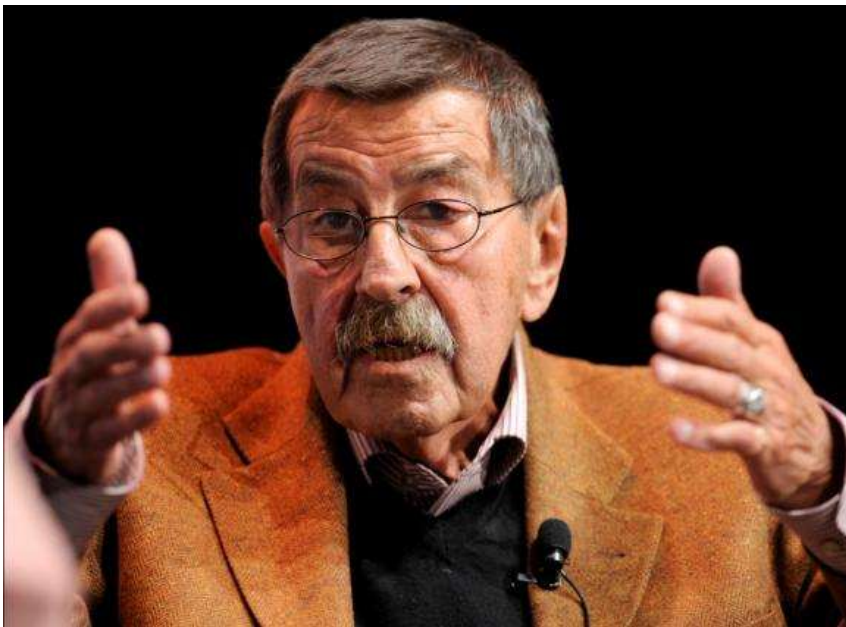
یک حلزون» تشریح کرده ام که چگونه دانشجویان هنگامی که من گفتم: پیشرفت یک حلزون است، فریاد کشیدند. آنهایی که می‌خواستند موضوع را درک کنند بسیار اندک بودند .

امروز ما هر دو به سنی رسیده ایم که البته اگر سالم باقی بمانیم می‌توانیم اطمینان داشته باشیم خواهیم توانست «لب به سخن باز کنیم»، اما زمان باقی مانده برای ما کوتاه است. نمی‌دانم اوضاع در فرانسه چگونه است – البته فکر نمی‌کنم بهتر از آلمان باشد – اما در اینجا من شاهد آن هستم که نسل جوان ادبیات آلمان چندان تمایلی به تداوم دادن به این سنت ذاتی روشنگری یعنی «لب به سخن باز کردن» و دخالت در امور را ندارند و اگر تجدیدی در کار نباشد کسی هم جایگزین ما نخواهد شد و در این صورت این بخش بسیار خوب از سنت اروپایی از میان خواهد رفت .

## آنچه باید بازهم گفت! درباره شعر ضد جنگ گونتر گراس ناصر فکوهی

گونتر گراس در شعری با عنوان «آنچه باید گفت»، به تازگی از ایران در برابر حمله نظامی اسرائیل دفاع کرده و این رژیم را متهم به انگیزه به راه انداختن جنگی جهانی کرده است. انتشار این شعر سبب شده است که وی به شدت و به صورت تقریباً یکپارچه ای مورد یورش رسانه های همگانی آلمان و بسیاری دیگر از کشورها و حتی احزاب سیاسی از راست تا چپ قرار بگیرد. این در حالی است که موضع گیری روشنفکران در این مورد بسیار معتدل تر بوده است، و افزون بر این در شبکه های اجتماعی بحث به شدت درباره

موضع گیری او ادامه دارد و اعلام نظر ها تا حدی بیشتر به سود گراس است، تا بر علیه او، بدون آنکه افراد همه نظرات او را بپذیرند و بدون آنکه لزوماً واقعیت جنگ طلبی اسرائیل را به معنای دفاع از تمام موضع گیری ها و کنش های ایران بدانند.



البته شکی نیست که گراس به مثابه یک آلمانی سخن گفته است و نباید فراموش کرد که آلمان کشوری است که بار اصلی جنایات جنگی در جنگ جهانی دوم و کشتار یهودیان (در کنار بسیاری دیگر از اقوام نظیر اسلاو ها و کولی ها، و بسیاری از مخالفان خود از گروه های کمونیست و لیبرال و حتی کشیشان و مسیحیان مخالف نازی در آلمان و خارج از آلمان گرفته تا حتی معلولان، هم جنس گرایان، و بیماران لاعلاج...) را بر دوش دارد. ظاهراً انتشار این شعر در آلمان و به وسیله یک روشنفکر ضد لیبرال و جهانی و برنده جایزه نوبل ادبیات، می تواند همواره بهانه ای باشد برای آنکه بیشتر بر او تازیده شود و یا به گذشته های دور، زمانی که او جوان کم سن و سالی بیش نبوده و در نیروهای نظامی آلمان هیتلری خدمت می کرده است، برگشته و این گذشته را برجسته کرد، گذشته ای که هم در مورد اکثر قریب به اتفاق

سیاستمداران کهنسال آلمان از هر جناحی صادق است و هم در مورد سیاستمداران میان سال آلمانی از جمله خود خانم مرکل و دیگر کشورها نظیر پوتین که به رژیم‌های دیکتاتوری کمونیستی و هولناک شوروی (رئیس پیشین سازمان اطلاعات و پلیس مخفی شوروی) و یا آلمان شرقی تعلق داشتند و این بار نه به مثابه سربازی در خدمت موطف خویش، بلکه به عنوان سیاستمداران و گردانندگان مهم این کشورها و در نتیجه مسئول در جنایت‌های آنها.

اما، آنچه بیش از هر چیز در این ماجرا برای ما مطرح است آنکه، ظاهراً بسیاری چیزها هست که امروز حتی در دموکرات‌ترین کشورها نیز نمی‌توان گفت! به خصوص آنکه آنچه گراس گفته است نه به هیچ عنوان نفی هولوکاست بوده است، نه درخواست نابودی رژیم اشغالگر فلسطین، نه حمایت از ایران به مثابه یک سیستم سیاسی، بلکه صرفاً بیان نامه‌ای بوده است علیه جنگ و در دفاع از ایران به مثابه یک واقعیت تاریخی و تمدنی که باید به هر قیمت حفظ شده و از آن دفاع شود و از اینکه جنگ طلبی اسرائیل ربطی به جنایات جنگی جهانی دوم ندارد. رژیم اسرائیل رژیمی است که در طول نیم قرن به مثابه یک سیستم آپارتاید حتی میان خود یهودیان (نگاه کنیم به موقعیت یهودیان سیاه پوست افریقایی در این کشور)، ولی به ویژه نسبت به عرب‌ها عمل کرده است، رژیمی نظامی و نظامی‌گرا، رژیمی مبتنی بر تفسیری اقلیتی و بسیار سنت‌گرا از دین یهود و مبتنی بر صهیونیسم که ایده‌ای بیشتر غیر دینی است و رژیمی که باید گفت بیشترین ضربه را به اخلاق و دین یهود وارد کرده است زیرا بیش از پیش در افکار عمومی جهان و به ویژه در جهان اسلام و در نزد اعراب سبب مترادف شدن خواسته یا ناخواسته‌ی یهودیت که دینی ابراهیمی و مورد احترام اسلام و مسیحیت است با یک رژیم سیاسی شده است. رژیمی که بنا بر یک طنز تاریخ ریشه‌های غیر دینی دارد و بیشتر نزدیک به ایده‌های اتوپیایی کمونیستی (نگاه کنید به کیبوتزها و شباهت‌شکلی و معنایی آنها با کلخوزها و سوخوزهای شوروی پیشین) بوده، هر چند بعدها به روشنی به سیاست‌های اقتصادی، اجتماعی و نظامی راست افراطی‌گرایش داشته است.

آنچه به ظاهر نباید گفت، اما، اصرار ما بر آن است که دائماً تکرارش کنیم، این است که کشتارهای تاریخی و برپایی اردوگاه‌های مرگ و کار اجباری با صدها هزار و گاه حتی میلیون‌ها قربانی (در شوروی و احتمالاً در چین) در قرن بیستم و پیش از آن، صرفاً در مورد یهودیان انجام نشده است، در طول تاریخ استعماری کشتارهایی بی‌شماری از بومیان امریکای شمالی و جنوبی و استرالیا، تا چینی‌های مخالف در دوره انقلاب فرهنگی به دست دولتیان و هندیان ضد استعمار به دست اروپائیان انجام شده است. در جنگ‌های جهانی اول و دوم کشتارهای گسترده‌ای اتفاق افتاد که بسیاری از آنها به دست متفقین (امریکا و اروپای

غربی) انجام شد. چین در دوره اشغال منچوری قربانی کشتار جمعی به دست ژاپنی‌ها شد. ژاپن در سال آخر جنگ قربانی یک کشتار جمعی و نوعی نسل‌کشی اعلام نشده بود و بمب‌های اتمی هیروشیما و ناگازاکی تنها تکمیل‌کننده مجموعه‌ای از بمباران‌های غیر اتمی شهرهای این کشور به دست آمریکا بودند که صدها هزارتن از مردم غیر نظامی را به کشتن دادند. همین را باید در مورد بمباران‌های گسترده مناطق غیر نظامی آلمان در اواخر جنگ و برپایی اردوگاه‌های اسیران آلمانی و کشتار گسترده آنها به دلیل عدم رسیدگی به زندانیان که اغلب سربازان نوجوان و جوان بودند، گفت. در استرالیا در طول دو قرن، هزاران کودک به وسیله مهاجران بریتانیایی از خانواده‌هایشان دزدیده شدند و به سفیدپوستان سپرده شدند. کودکانی که امروز در حال احقاق حقوق والدین از دست رفته خود از طریق دادگاه‌های این کشور هستند. در کامبوج خمرهای سرخ یک سوم جمعیت این کشور یعنی نزدیک به دو میلیون نفر را به اتهام غریزگی به شکنجه کشیدند و به کشتن دادند و محاکمات سران آنها هنوز ادامه دارد. در چین کمونیست اقوام تبتی و سایر مخالفان قتل عام شدند، در کردستان عراق و سوریه و ترکیه، کردها بارها و بارها هدف نسل‌کشی‌های نظام‌مند با سلاح‌های شیمیایی و غیره بودند. حتی در سال‌های دهه ۱۹۹۰ در اروپای شرقی در منطقه بالکان و در افریقا در رواندا، نسل‌کشی‌های گسترده‌ای اتفاق افتاد که انگیزه‌های سیاسی و قومی داشتند و به ویژه در رواندا به شدت به وسیله کشورهای غربی و به خصوص خود فرانسه هدایت می‌شدند، اما هیچ‌یک از این موارد سبب به وجود آمدن حقی برای اشغال سرزمین دیگران و بیرون راندن آنها از زمین‌آباد و اجدادی‌شان و یا بمباران کشوری تحت عنوان اینکه خطری «بالقوه» به حساب می‌آید برای دیگران نشد.

این یک واقعیت است که شاید نتوان هر جایی گفت، ولی هر جا بتوان گفت، حتما باید گفت، و باز هم تکرار کرد که اسرائیل هرگز «چیزی» نبوده است جز انتقال حساب شده «مسئله یهود» یعنی یهود ستیزی و یهود کشی‌های ساختارمند پهنه‌های مسیحی از این کشورها به منطقه خاور میانه که به گمان آنها باید پایانی می‌بود برای یهود ستیزی در اروپا، که نبود، و آغازی برای ریشه‌یابی رژیم جدید در حوزه‌ای باستانی، که اتفاق نیافتاد. این دولت، بر اساس یک استناد تاریخی به موقعیتی در چند هزار سال پیش - و بنابراین کاملاً بی‌معنا برای یک نتیجه‌گیری عملی در سرزمین‌های جدید - و بر اساس زور و خشونت استعماری و تروریسمی کور بنا شد و عموماً با همین تروریسم دولتی و جنگ‌های بیرونی به حیات خود ادامه داد اما هرگز مشروعیتی تاریخی نداشت و به دست نیاورد. امروز مسئولات این «کشور» از آن شکایت دارند که تنها «کشور»ی هستند که رسماً موجودیتشان به زیر سؤال می‌رود ولی هرگز از مردمانی که هرگز

فرصت نیافتند کشوری داشته باشند یعنی آنها که ایشان نام «مردمان بدون دولت» داده شده و رزمشان امروز در جهان از مرز سیصد میلیون می‌گذرد، سخنی نمی‌گویند. این کشور بدون شک تنها کشوری نیست که از دل نوعی نسل‌کشی بیرون آمده اما اگر نظام‌های دیگری در جهان نیز همچون ایالات متحده و استرالیا دستکم تلاش کردند با جبران نسل‌کشی‌های پیشین و خروج از منطق استعماری و از جمله بازگرداندن بخشی از حقوق اقلیت‌های زیر فشار و ستم دیده همچون بردگان و بومیان، به خود مشروعیت بدهند، اسرائیل در طول نیم قرن اخیر تنها با زبان زور و بر اساس منطق خشونت پیش رفته است. استدلال اینکه این دولت فاقد مشروعیت حقوقی و اخلاقی است و باید از میان رفتن حقوق مردمان فلسطین و وضعیت فاجعه‌بار آنها را از طریق تغییر نظام خود جبران کند و نه آنکه با تقویت کولون‌ها و سیاست‌های تهاجمی و نظامی گرا دائما در پی محوریت بخشیدن به خشونت تحت عنوان دفاع از مشروعیت یهودی باشد، استدلالی است منطقی و مورد حمایت اکثریت روشنفکران جهان که هرگز برغم تمام خشونت و قدرت این نظام نمی‌تواند نفی شود. برعکس بیلان نیم قرن موجودیت اسرائیل چیزی نبوده است جز آنکه یهود ستیزی را از یک پدیده مسیحی و محدود به برخی از اقشار کشورهای اروپایی و آمریکا، به پدیده‌ای جهانی تبدیل کند. کما اینکه امروز کسانی که هرگز نامی از یهود و یهودی نشینده بودند، نیز به اشتباه یهودیت را با رژیم نظامی گرا، صهیونیست و آپارتایدی اسرائیل یکی می‌گیرند. این بزرگترین ظلم به دینی است که ربطی به خشونت آپارتایدی صهیونیسم اسرائیلی ندارد و برخی از مهم‌ترین و تاثیرگذارترین هنرمندان و متفکران جهان را به آن عرضه کرده است، بزرگانی که اکثریتشان ضد جنگ و ضد ایده تشکیل یک دولت جدا افتاده و جدایی یهودیان از سنت‌های ملی‌شان یعنی به نوعی پذیرش ایده قوم‌گرایانه و سنتی و اجرای آن در یک دولت ملی بودند و در کشورهای زادگاه خود تا به آخر ماندند و خود را پیش از هر چیز متعلق به انسانیت و سپس به زبان و فرهنگ ملی و زبانی‌شان و گاه نیز بسیار متأثر از فرهنگ دینی خود می‌دانستند که آنها را تربیت کرده و از آنها انسان‌هایی اهل تفکر و صلح طلب ساخته و نه اهل خشونت و جنگ طلب و ظالم نسبت به فلسطینیان: از آلبرت انشتین و وودی آلن و استانیلی کوبریک گرفته تا زیگموند فروید و کلود لوی استروس، از کارل مارکس گرفته تا امیل دورکیم و نوام چامسکی و این فهرست را می‌توان بسیار ادامه داد. حال خود قضاوت کنیم: آیا می‌توان یک لحظه تصور کرد که نقطه نظر مشترکی میان استروس که عمر خود را صرف شناساندن محروم‌ترین سرخپوستان آمازون و دفاع از حق آنها به عنوان انسان کرد و جان خود را بارها در میدان تحقیق برای این انسان‌ها که اکثر اروپایی‌ها تا قرن بیستم آنها را در حد حیوانات می‌دانستند، به خطر انداخت، یا چامسکی که سالیان درازی

است در امریکا بر علیه سیاست های جنگ طلبانه کشور خود و به ویژه تبعیت این کشور از لابی های اسرائیلی و صهیونیستی مبارزه می کند، با شخصیت های سطحی و نظامی گرایی که امروز بر این کشور حکومت می کنند، یافت؟ اسرائیل در مواردی از همبستگی برخی از روشنفکران یهود تبار در ابتدای تشکیل خود سوء استفاده کرد تا ضدیت آنها با فاشیسم و متاسفانه اشتباه آنها در دفاع از ایده فلسفی و ضد یهودگرایی صهیونیستی را به حساب چک سفیدی برای جنایات آن دوره و تا امروز خود بگذارد. اما آیا می توان تصور کرد که اگر این روشنفکران امروز زنده بودند، می توانستند موضعی جز آنچه چامسکی به مثابه یک روشنفکر یهودی همواره درباره اسرائیل داشته است، داشته باشند؟

این ها چیزهایی است که باید گفته شود و گفته خواهد شد. گونتر گراس در ۸۴ سالگی و در اوج افتخاری که یک عمر کار ادبی، جایزه نوبل ادبیات و کتاب های ضد فاشیستی مهمی چون «طلح حلبی» که هم خود و هم فیلمی که از آن ساخته شد یکی از بزرگترین خدمات را به مبارزه با فاشیسم کردند، چیزی برای از دست دادن ندارد، اما اگر حرف خود را نمی زد حق داشت که به گمان خودش، آبرویی خویش را از کف بدهد و با وجدان آزرده این جهان را ترک کند. اما پرسش نهایی اینکه آیا شکستن این سکوت برای ما به مثابه روشنفکران کنونی تمدنی که امروز هدف جنگ طلبی گروهی ژنرال های عقل باخته از جنس «دکتر استرنج لائو» های استانیلی کوبریک، قرار گرفته است، یک وظیفه نیست؟ از کورش پادشاه هخامنشی به مثابه «منجی» یهودیان در کتاب مقدس آنها یاد شده است و امروز کشوری که ادعای پیروی دفاع از یهودیت تاریخی را می کند، آشکارا در پی نابودی سرزمین و مردمانی است که کورش بنیان نهاد، آن هم نه در حرف و شعار، که هر کس می تواند به زبان بیاورد، بلکه با سلاح های هسته ای که در دست دارد و همه نیز می دانند. این رژیم امروز در پی نابودی تمدنی چند هزار ساله است که یکی از منجیان تاریخی یهودیت و یکی از جایگاه های اولیه دین یهود، دربین النهرین ایرانی بوده است، تمدنی که قدیمی ترین اقوام یهود را بسیار پیش از اروپائی ها در خود جای داده و هنوز هم جای می دهد. اسرائیل بر آن است که این کار را با ادعای دفاع از اخلاق و آزادی انجام دهد و هر کس به این روش و شیوه سطحی گرا و این انحراف بزرگ تاریخی و این کج اندیشی و سوء استفاده از حافظه جمعی نسل کشی جنگ جهانی دوم و قربانیانی که هیچ نقشی در جنایات کنونی این رژیم نداشته و نخواهند داشت، سخن بگوید، متهم به یهود ستیزی و دشمنی با آزادی می کند، آیا می توان دروغی بزرگتر از این، رذالتی بالاتر از این و ظلمی بالاتر از این را در تاریخ نسبت به دین یهود و نسبت به کل انسانیت سراغ گرفت؟ این چیزی است که باید گفته شود و باز هم گفته شود.



کامی لاکوست دوژاردن  
انسان‌شناس و پژوهشگر فرهنگ  
قبایلی  
(1929-2016)



پیر روبر بادول برگردان ناصر فکوهی

کامی لاکوست دوژاردن (Camille Lacoste-Dujardin) روز ۲۸ ژانویه ۲۰۱۶ (در سن ۸۶ سالگی) در بورلارن (Bourg-la-Reine) اوت سن (Hauts-de-Seine) به دلیل پی آمد بیماری ای که از پاییز ۲۰۱۴ با آن درگیر بود، درگذشت، بیماری که آرام آرام او را از میز کارش دور کرده بود. کامی دوژاردن در روز اول مارس ۱۹۲۹ در رووان (Rouen) به دنیا آمد و سال‌های نخست زندگی اش را در شربور (Cherbourg) گذرانده بود جایی که پدرش تکنیسین نیروی دریایی بود. وقتی پدر، همچون همه کارکنان دیگر آن بخش ناچار شدند برای گریز از اشغال آلمان به کازابلانکا (Casablanca) در الجزایر بروند، کامی نیز خانواده را همراهی کرد.

کامی پس از جنگ به فرانسه بازگشت و تحصیلات متوسطه خود را در پاریس در انستیتوی جغرافیای پاریس (l'Institut de géographie de Paris) (۱۹۴۹-۱۹۵۰) انجام داد. در زمان بود که دو دیدار سرنوشت ساز برای او پیش آمد که جهت گیری وی را به سوی مطالعات بر کشورهای مغرب روشن می‌کند: نخست با ژان درش (Jean Dresch) جغرافی دان برجسته حوزه مغرب و سپس در دانشگاه

آشنایی اش با ایو لاکوست (Yves Lacoste) در فاصله سال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۲ شروع به مطالعاتی اولیه بر مردم‌شناسی در انستیتوی مردم‌شناسی موزه انسان (à l'Institut d'ethnologie du Musée de l'homme) همراه با الن بالفه (Hélène Balfet) کرد. کامی در همراهی با ایو لاکوست که با وی ازدواج کرد، به عنوان یک دبیر جوان در دبیرستان بوگو (Bugeaud) الجزایر استخدام شد و در سال ۱۹۵۲ روانه این کشور شد.

#### آثار گسترده

در این اقامت بود که وی با فرهنگ قبایلی و جامعه آن آشنا شد. زوج لاکوست، که مقامات فرانسوی چندان از لحاظ سیاسی با آنها سازگاری نداشتند ناچار شدند در سال ۱۹۵۵ الجزایر را ترک کنند. در بازگشت به پاریس، کامی برای کارآموزی به مرکز آموزش و پژوهش‌های مردم‌شناسی و گروه آفریقای سفید و خاور میانه در موزه انسان، رفت. کامی یکی از چهل و شش مردم‌شناسی بود که روز ۱۲ مارس ۱۹۵۶، نامه سرگشاده‌ای به گی موله (Guy Mollet) رئیس دولت وقت نوشتند تا از حق استقلال مردم الجزایر دفاع کنند. از سال ۱۹۵۸ کامی به عنوان عضو وابسته مرکز ملی پژوهش‌های علمی فرانسه منصوب شد و سپس بود که مدرسه زبان‌های شرقی زنده پاریس رفت و مطالعه بر زبان بربر را آغاز کرد و در سال ۱۹۶۱ دیپلم خود را در این زبان گرفت و این امر از او به قول آلن مائه (Alain Mahé) انسان‌شناس، «یکی از نادر انسان‌شناسان فرانسه را ساخت که کاملاً بر گویش قبایلی اشراف داشت».

از این زمان بود که دوره حرفه‌ای طولانی او در مرکز ملی پژوهش‌های علمی آغاز شد. زمانی که کامی به سمت مدیر پژوهشی رسید کار ژرمن تیون (Germaine Tillion) را دنبال کرد و مدیریت آزمایشگاه این مرکز در حوزه «ادبیات شفاهی، گویش‌شناسی، مردم‌شناسی حوزه عرب و بربر» را ادامه داد (۱۹۷۸-۱۹۹۴) و سپس مدیریت بخش ۳۸ یعنی زبان‌ها و تمدن‌های شرقی را در کمیته ملی این مرکز بر عهده گرفت (۱۹۷۶-۱۹۸۱).

آثار کامی لاکوست دوازدهمین سالگرد تأسیس انسان‌شناسی و فرهنگ قبایلی در الجزایر و در میان مهاجران این گروه در سایر کشورها اختصاص دارد و بسیار گسترده است. وی بخش بزرگی از کار خود را به ادبیات شفاهی این جامعه در آغاز کارش اختصاص داد، بدین ترتیب وی توانست کار خود را بر زبان و پژوهش‌هایش در زمینه مردم‌شناسی با یکدیگر سازگار کند آن هم در شرایطی که الجزایر و فرانسه در موقعیت جنگ بودند و وی نمی‌توانست به میدان تحقیق خود دسترسی داشته باشد: وی پس از ترجمه و

انتشار مجموعه‌ای از داستان‌ها و افسانه‌های قبایلی (مجموعه‌هایی که در سال ۱۸۹۳ به وسیله اوگوست مولیرا Auguste Mouliéras گردآوری و آوانویسی لاتین شده بود) وی موضوع افسانه قبایلی را به موضوعی برای تز دکترای دولتی خود خود در مردم‌شناسی کرد که در سال ۱۹۷۰ به انتشار رسید.

هنر قدرشناسی

دومین محور پژوهشی که مخاطبان کامی را فراتر از مطالعات بربر گسترش داد، پژوهش‌های وی بر زنان بود که در چندین کتاب برجسته و به خصوص در کتاب «مادران علیه زنان» (Des mères (La Découverte, 1985) contre les femmes) و همچنین در کتاب «هشیاری زنان» (La Vaillance des femmes) (La Découverte, 2008) کتاب ارائه شد. کتاب اخیر در برابر تزه‌های مبتنی بر «رضایت زنان بربر به رفتن زیر سلطه» که پیر بوردیو مطرح کرده بود، قرار می‌گرفت. سرانجام آخرین محور که به گونه‌ای بازگشت به مردم‌شناسی دوران استعماری از جمله در موضوع مسائل پشت پرده جنگ الجزایر مربوط می‌شد، کتاب «عملیات هنجارشکنانه پرنده آبی» (Opération oiseau bleu) (La Découverte, 1997) بود.

کامی لاکوست فراتر از یک مردم‌شناس که هدفش شناختن سوژه اش باشد، دوست داشت مردم‌شناسی را به مثابه «هنر به بازشناسی و قدردانی» به کار ببرد. برای همین بسیار نسبت به این موضوع حساسیت داشت که دانش خود درباره زنان و مردانی که بر آنها مطالعه کرده بود را به آنها بازگرداند و بسیار برای ارزش بخشیدن به میراث فرهنگی قبایلی تلاش کرد (با انتشار دیکسونر فرهنگ بربر در میان قبایلی ها) (La Découverte, Dictionnaire de la culture berbère en Kabylie) (2005).

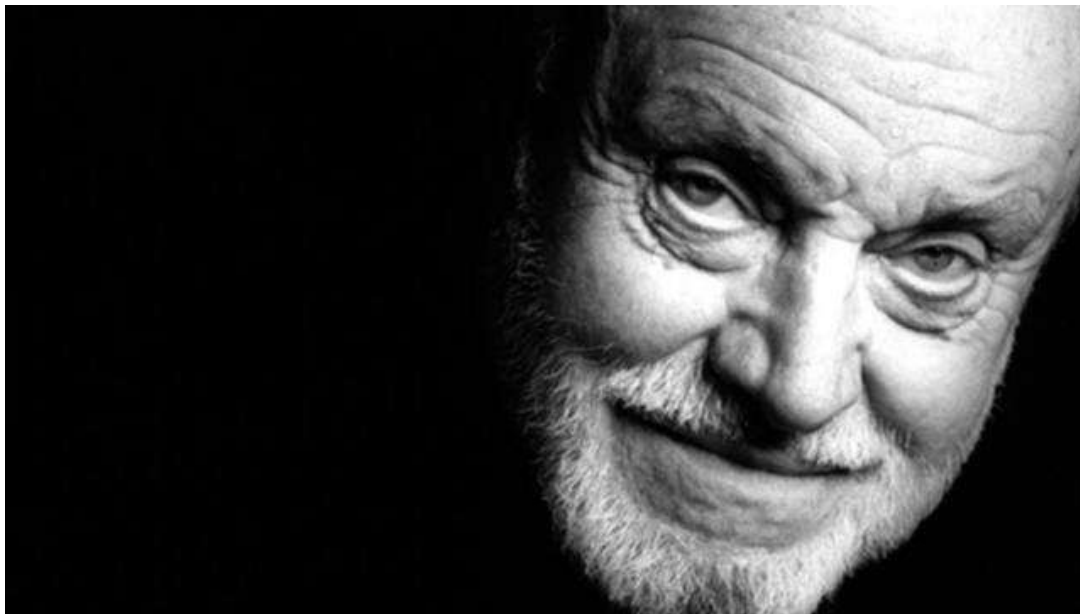
کامی لاکوست که تمام عمر خود را در خدمت فرهنگ بربر قرار داده بود در اواخر زندگی به صورت‌های مختلف مورد تجلیل قرار گرفت از جمله در سال ۲۰۱۴ آخرین کتابش در تیزی اوزو (Tizi-Ouzou) به انتشار رسید و در دسامبر همین سال - در آخرین حضور عمومی اش - اتحادیه بربرهای فرانسه در درانسی (Drancy سن سن دنی) (Seine-Saint-Denis) به پاس شصت سال تلاش وی در پژوهش‌های بر فرهنگ قبایلی از وی تجلیل کردند. در این تجلیل از جمله بر روابط طولانی مدت او با زنان قبایلی و با این جامعه چه در الجزایر و چه در میان مهاجران الجزایری تاکید شده بود. همه کسانی که کامی لاکوست دوزاردن را می‌شناختند همواره از او تصویر زنی «هشیار»، اندیشمند و اخلاقی

را حفظ خواهند کرد، همچنان که خاطره سخاوتمندی های او را برای دوستانش ، دانشجویانش و همکارانش ، و خاطره لبخندی روشنایی بخش را.  
پیر روبر بادول ( ) Pierre-Robert Baduel مدیر پژوهشی افتخاری در مرکز ملی پژوهش های علمی فرانسه).

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید :

[http://www.lemonde.fr/disparitions/article/2016/02/09/l-ethnologue-camille-lacoste-dujardin-est-morte-a-86-ans\\_4861902\\_3382.html#GpKzuQCOyvyjomK2.99](http://www.lemonde.fr/disparitions/article/2016/02/09/l-ethnologue-camille-lacoste-dujardin-est-morte-a-86-ans_4861902_3382.html#GpKzuQCOyvyjomK2.99)

لوموند ۹ فوریه ۲۰۱۶



### کورت مازور

رهبر ارکستر (۱۹۲۷-۲۰۱۵)

کورت مازور (Kurt Masur) رهبر ارکستر کلاسیک، از مهم‌ترین شخصیت‌های جهانی موسیقی روز ۱۹ دسامبر ۲۰۱۵ (۲۸ آذر ۱۳۹۴) در خانه خود در گرینویچ (کانکتیکت، آمریکا) در پی دوره‌ای از بیماری پارکینسون که از سال ۲۰۱۲ به آن مبتلا شده بود، در سن ۸۸ سالگی درگذشت.

مازور، متولد ۱۸ ژوئیه ۱۹۲۷ در برینگ (سیلیسی علیا) - که امروز در منطقه برترگ (Brezeg) لهستان قرار دارد - متولد شد. او از دوران کودکی ابتدا به نواختن پیانو و سپس ارگ پرداخت، اما به دلیل یک بیماری ژنتیکی که دستانش را ضعیف کرد، این روند را کنار گذاشت. وی از هفده سالگی وارد ارتش آلمان شد و در یکی از درگیری‌های نظامی تا حد مرگ پیش رفت (وی تنها بازمانده گروهی ۱۳۰ نفره از سربازان در این درگیری بود). پس از جنگ او به تحصیل در رشته رهبری ارکستر و آهنگسازی مشغول شد. از سال ۱۹۴۸ او ابتدا به عنوان دستیار و سپس رهبر ارکستر در اپراهای کوچکی مثل هال، ارفورت، لاپتزیگ و غیره مشغول به کار شد. از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴ وی به رهبری کمیش اپر (Komische Oper) برلین رسید. در سال ۱۹۶۷، مازور رهبری ارکستر فیلارمونیک درسد را برعهده گرفت و در سال ۱۹۷۰ به رهبری ارکستر معروف گواندهاوس (Gewandhaus) لاپتزیگ رسید.

کورت مازور سال‌ها در انتظار دریافت ویزا برای رفتن به آلمان غربی انتظار کشید. اما سرانجام به او اجازه این مسافرت داده شد تا در خارج از آلمان شرقی نیز به رهبری ارکسترهای خارجی بپردازد. مازور بدون آنکه هرگز به عضویت حزب کمونیست در بیاید، روابط انعطاف‌آمیز و هوشمندانه را با رژیم حفظ کرد. بر اساس شواهد بسیار او خود را هرگز آلوده روابط ناسالم با رژیم پیشین کمونیستی نکرد اما از شهرت هنری خود استفاده کرد تا بر این رژیم تاثیر بگذارد از جمله سبب شد که یک تالار جدید کنسرت ساخته شود و او تا افتتاح آن تا سال ۱۹۸۱ بر فرایند کار نظارت داشت.

در سال ۱۹۸۹ زمانی که آلمان شرقی به اوج بحران فرواشی رسید، کورت مازور به یکی از کنشگران اصلی سیاسی این ماجرا تبدیل شد تا کشورش به دموکراسی برسد، در این راه او تالار ارکستر خود را به محلی برای بحث‌های سیاسی تبدیل کرده بود. به نظر بسیاری مازور بود که سبب شد تظاهرات عظیم ۹ اکتبر ۱۹۸۹ که هفتاد هزار نفر را در برابر مرکز پلیس امنیتی آلمان، استازی در لایپتزیگ گرد آورده بود به خون ریزی منجر نشود. یک ماه بعد «تظاهرات دوشنبه» که منجر به سقوط دیوار برلین در ۹ نوامبر ۱۹۸۹ انجامید اتفاق افتاد.

محبوبیت مازور پس از سقوط رژیم و در برابر همه تظاهر کنندگانی که به میدان شوم کارل مارکس آمده بودند تا برای کشته شدگان شمع روشن کنند به حدی بود که بدون شک می‌توانست در قدرت سیاسی پس از سقوط رژیم جایی داشته باشد. اما او حاضر به این کار نشد. با وجود این در سفر فرانسوا میتران، رئیس‌جمهور فرانسه به لایپتزیگ در ۲۱ دسامبر ۱۹۸۹ با او ملاقات کرد: وی در گفتگویی با لوموند در ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۳ گفت: «او میتران وحشت داشت به وجود آمدن آلمان بزرگ و متحد سبب بیدار شدن هیولای خفته آلمان هراسی در فرانسه شود» و اضافه می‌کرد: «اتحاد آلمان به یک ضرورت مطلق بدل شده بود زیرا در غیر این صورت مردم ممکن بود دست به کشتن یکدیگر بزنند.»

مازور پس از آنکه احساس کرد وظیفه خود را به مثابه یک شهروند آلمان و یک انسان دوست به تحقق رسانده است، به آمریکا رفت و در آنجا رهبری ارکستر سمفونیک نیویورک را برعهده گرفت، و از سال ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۲ رهبر موسیقی این ارکستر بود. در فاصله ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ مازور بین نیویورک و لایپتزیگ در رفت و آمد بود و در کشور خود نیز پست خویش را حفظ کرده بود. اما در سال ۱۹۹۶ در مخالف با سیاست‌های اشرافی‌گرایانه و مالی که مسئولان عالی موسیقی شهر پیش گرفته بودند قراردادش را که تا ۱۹۹۹ بسته شد لغو کرد.

در سال ۱۹۹۹ در حالی که نام او به عنوان نامزد احراز پست رهبر ارکستر ملی فرانسه (ONF) مطرح شده بود به ریاست ارکستر فیلارمونیک لندن رسید. در ماه مارس ۲۰۰۰، رادیو فرانسه انتصاب وی را به سمت «مدیریت ارشد موسیقی» ارکستر ملی فرانسه اعلام کرد تا زمانی که در سپتامبر ۲۰۰۲ مسئولیت «رهبر موسیقی» این ارکستر را برعهده گرفت.

او این سمت را در سال ۲۰۰۸ ترک کرد و به عنوان رهبر افتخاری این ارکستر منصوب شد. او دائماً به ارکستر می‌آمد تا سال ۲۰۱۴ و برغم شروعی مشکل، روابط مستحکمی با این ارکستر ایجاد کرد. کورت مازور فردی صریح بود و در مصاحبه‌ای با لوموند در ۲۰۱۲ اعلام کرد: «سی سال پیش من به پاریس آمدم تا ارکستر فیلارمونیک رادیو فرانسه را رهبری کنم. ما در حال آماده‌سازی یک کنسرت بودیم که یک اعتصاب انجام کار را تهدید کرد. بسیاری از نوازندگان کار خود را به خوبی انجام نمی‌دادند، روی صندلی هایشان لمیده بودند و دقت کافی نداشتند. همه می‌گفتند: «امشب خواهیم نواخت» من شروع کردم به صورت ضعیفی رهبری کردن و نوازندگان سازهای زهی انتهای ارکستر از من خواستند که حرکاتم را قوی‌تر کنم من هم پاسخ دادم «امشب، رهبری خواهم کرد» همه خندیدند و وضعیت به حال عادی در آمد.

اما مازور اضافه می‌کرد: «زندگی موسیقایی فرانسه امروز دیگر به شکل سابق نیست. امروز پیشرفت زیادی انجام شده است. (ارکستر ملی امروز قادر است پیشرفت‌های عظیمی بکند. نخستین تمرین ما چند ماه پیش بسیار بد شروع شد. اما تمرین بعدی عالی بود.» و ادامه کار مازور با ارکستر ملی فرانسه یکی از مهم‌ترین بخش‌های حیات این ارکستر بود و سبب وفاداری و تقدیر مستحکمی در ارکستر نسبت به این غول موسیقایی شد.

**لوموند ۱۹ دسامبر ۲۰۱۵**



محمد رضا مقدسیان  
فیلمساز (۱۳۲۶-۱۳۹۴)

محمد رضا مقدسیان مستندساز پرکار پس از یک دوره تحمل سخت بیماری‌های ریوی و تنفسی در تهران درگذشت. از وی ۳۵ مستند و مجموعه تلویزیونی به جای مانده است. وی از مستندسازان پیشکسوت بود که متولد سال ۱۳۲۶ در تهران است که اولین کار پژوهشی خود در حوزه سینمای مستند را با راهنمایی زنده یاد «فریدون رهنما» شاعر و سینماگر، به زندگی کولی‌های ایران اختصاص می‌دهد و در ادامه، کار روی فیلم مستند «خالکوبی روی پوست» را آغاز می‌کند که در نهایت نیمه تمام باقی می‌ماند...

«ملحمه آخر» (بازی آخر - ۱۳۵۲) عنوان نخستین فیلم مستند مقدسیان است که برشی از زندگی رو به زوال تعزیه‌خوان‌های دوره‌گرد است. وی طی ۳۳ سال اخیر، بیش از ۳۵ مجموعه تلویزیونی و فیلم‌های مستند کوتاه و بلند را کارگردانی و تهیه کرده که برخی از این آثار، عبارتند از: نگارگر، الطافی (۱۳۵۲)، استثمار کودکان و نوجوانان (۱۳۵۸)، کوره‌پزخانه (۵۹-۱۳۵۸)، مجموعه آب و آبیاری سنتی در ایران (۶۳-۱۳۶۲)، خیزاب، سرود دشت نیمور (۱۳۶۶)، در نیمه‌های راه، آنسوی حصار (۱۳۶۸)، مجموعه شگفتی‌های کویر (۷۰-۱۳۶۸)، راز برج کبوتر، آوای دریا (۱۳۷۲)، مجموعه موسیقی مقامی ایران (۷۴-۱۳۷۳)، مای‌سا



و ماسان (۱۳۷۴)، شاعر قاصدک‌ها (۱۳۷۵)، گفت‌وگو در مه (۱۳۸۱) و صنعت نشر (۸۵-۱۳۸۴). (ضمن اینکه کسب چندین جایزه معتبر داخلی و بین‌المللی نظیر جایزه نخست جشنواره مسکو (۱۹۸۱)، جایزه ویژه جشنواره) A. B. U اتحادیه فیلمسازان آسیا و اقیانوسیه (۱۹۸۷)، سیمرخ بلورین جشنواره فجر (۱۳۶۶) و لوح افتخار جشنواره‌های مارس، شادو (هند)، پراگ، آمستردام، سینما دورنل پاریس و... از افتخارات محمدرضا مقدسیان در حوزه سینمای مستند است.



گفتگو با محمدرضا مقدسیان: خوشبخت‌ترین مرد روی زمین ام؛ چون فیلم مستند

می‌سازم

پیروز کلانتری، مهرداد اسکویی و امیرحسین ثنائی

۱

ثنائی:

مستند کوره پز خانه سال ۱۳۵۹ ساخته می‌شود، در جشنواره مسکو به نمایش در می‌آید و جایزه بهترین فیلم مستند را به دست می‌آورد. این فیلم در جشنواره تسالونیک و ابرهاوزن هم نمایش داده می‌شود و مورد تحسین قرار می‌گیرد. اما کارگردانش از کار بی‌کار می‌شود و چند سال اجازه کار پیدا نمی‌کند. دوستان به محمد رضا مقدسیان کمک می‌کنند، وانتی می‌خرند و در خیابان‌ها به کار مشغول می‌شوند تا بگذرد این روزها و سالها. و دوباره او پشت دوربین فیلمهای دیگری می‌ایستد و... این‌ها بخشی کوچک از زندگی پرفراز و نشیب یکی از بهترین مستندسازان کشورمان است. در کنار نقد و تحلیل آثارش، من می‌خواهم بدانم او چطور این سال‌ها را تاب آورده، این تنوع موضوعی در میان آثارش از کجا می‌آید؟ وقتی روی موضوعی کار می‌کند، آیا عادت خاصی دارد؟ چه موسیقی‌ای گوش می‌کند؟ ایده، تحقیق، فیلمنامه و... هر کدام در جهان مستند او چگونه تعریف می‌شوند؟ همه‌ی این‌ها بهانه‌ای است که من ساعتی را با محمد رضا مقدسیان بگذرانم.

2

31 خرداد روز بزرگداشت محمد رضا مقدسیان، به بهانه‌ی بودن و حضورش در تمامی این سال‌ها، به

بهانه‌ی این که ما را با فیلم هایش در کشف هایش شریک لذت هایش کرده به بهانه‌ی همه چیز....

۳

آن چه را که می‌خوانید، تنها بخشی از گفت و گوی ۴ ساعته با ایشان است که به صورت کامل و در فرصتی مناسب منتشر خواهد شد. مهرداد اسکویی آمد و همراهیم کرد و پیروز کلانتری هم بود و هم دعوت ام کرد تا این افتخار را داشته باشم که پای گفته‌های محمد رضا مقدسیان بنشینیم و ... از هر سه‌ی این بزرگواران برای لحظه‌های نابی که برایم ساختند با حضور مهربانانه‌شان سپاسگذارم.

ثنایی: پیش از شروع گفت و گویمان، دوباره بخشی از زندگی خود نوشت شما را مرور می‌کردم، بخشی از زندگی‌ای که رد آن‌ها را در فیلم‌های شما هم می‌توان جست و جو کرد. این تنوع موضوعی که در آثار شما هست از کجا می‌آید؟ و موضوع فیلم‌هایتان را چگونه انتخاب می‌کنید؟

- من بیشتر انتخاب شدم، انتخاب نکردم. در میان فیلم‌هایی که ساخته‌ام، کوره‌پزخانه انتخاب من بود. ولی پس از دریافت جایزه از فستیوال مسکو، جوئی به وجود آمد که فیلم بعد از یک نمایش برای همیشه به بایگانی سپرده شد. از این به بعد دائم طرح‌های من رد می‌شد. ناچار برای امرار معاش راننده‌ی وانت شدم و بار جابه‌جا می‌کردم. در همین بار جا به جا کردن‌ها با افراد مختلف آشنا شدم، با آن‌ها درباره‌ی کار و زندگی‌شان حرف می‌زدم و به این ترتیب آن‌ها که مرا بی‌کار کرده بودند - که چرا از فستیوال مسکو جایزه گرفته‌ام، لابد کاسه‌ای زیر نیمکاسه است - میدانی برای پژوهش‌های من فراهم کردند. البته به خاطر همین گپ‌زدن‌ها، دست من برای بعضی از آدم‌ها رو می‌شد و با آوردن بهانه‌ای از پرداخت هزینه‌ی حمل‌بار خودداری می‌کردند. و من دائم نگران تمام شدن بنزین بودم که خودش دغدغه‌ای بود.

با گذشت ۲ سال رئیس گروه فرهنگ و ادب و هنر از من دعوت کرد مجموعه‌ی آب و آبیاری سنتی در ایران را کار کنم، نوعی سفارش. در حالی که در ادامه‌ی آن تجربه‌ها من دوست داشتم روی مسائل اجتماعی کار کنم. از این رو، با وجود پژوهشی که در تلویزیون انجام شده بود و تنها به شناخت پدیده بسنده می‌کرد، کار را به تعویق انداختم و پژوهشی دیگر با توجه به معضلات و مشکلات آب انجام دادم و سعی کردم فیلم را از آن خود کنم. این توجه باعث شد دو قسمت از چهار قسمت سریال بایگانی شود. البته چند سال بعد این مجموعه جایزه‌ی بهترین مجموعه‌ی مستند را از اولین جشنواره‌ی تلویزیون دریافت کرد. قسمت دوم آن سیمرخ بلورین جشنواره‌ی بین‌المللی فجر و قسمت اول جایزه‌های اول و ویژه‌ی جشنواره‌ی اتحادیه‌ی تلویزیون‌های آسیا و اقیانوسیه را به دست آورد. به این ترتیب بیشتر فیلم‌هایی که ساخته‌ام

همین ویژگی را داشته و به من سفارش داده شده و این تنوع که مورد نظر شماست باید گفت مصداق «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد» بوده است.

ثنائی: در آن زمان بیکاری خسته نشدید؟ یکمرتبه از فضای فیلمسازی، تحقیق، جایزه و ... چطور با این موقعیت کنار آمدید؟

-راستش خیلی دشوار بود. بانوی من هم که معلم بود و دلسوزی بیش از اندازه ای برای بچه ها و وضع نابسامان آن‌ها داشت با اشاره ی کسانی که یک شبه جامه ی انقلابی به تن کرده بودند از کار بی کار شد. یادم هست گاهی برایمان از شهرستان مهمان می آمد، همان‌ها که در فیلم های من حضور داشتند. من باید می رفتم پشت وانت می نشستم تا بتوانم خوراکی برای پذیرایی فراهم کنم، البته بی آن که آن‌ها متوجه شوند.

اگر شما مستندساز باشید، هیچ وقت بیکار نیستید. نمی توانید فیلم بسازید، مطالعه می کنید، پژوهش می کنید. مستند سازی معادل دانایی است. دست خودتان نیست. اگر لازم باشد، با فقر و نداری کنار می آید. ثنائی: چه سالی بود؟

59-60 روزهای سختی را پشت سر گذاشتم، اما اگر به کارتان عشق بورزید، امید به کمکتان می آید و شرایط اجباری را با بردباری تحمل می کنید .

تحمل کردن شاید در حرف ساده باشد، اما برای مثال خود من اگر اینترنت ام یک ساعت قطع شود، یا دوتا از طرح‌هایم رد شوند و ... شاید بزنم زیر همه چیز .می‌خواهم بدانم واقعا چه انگیزه‌ای پشت این تاب آوردن و صبوری بوده؟

-فکر می کنم پاسخ آن در رازی نهفته است که به دوران کودکی من برمی گردد .جایی نوشته ام کودکی من همه در سفر گذشت، سفر از واحه ای به واحه ی دیگر .از آن سفرها تصاویر شگفت انگیزی از مردمانی با آداب و رسوم عجیب و رازآمیز در ذهن من برجا ماند که در سرزمینی پر از رنگ های افسون کننده می زیستند. و من با ساختن هر فیلم بخشی از این خاطره ها را، که با هویت و هستی ما پیوند دارد، کشف می کنم و با هر کشف به شناخت عمیق تری از خودم می رسم. این اشتیاق هنوز در من هست .

کلانتری: چه بخشی از این کارهایی که خودت دوست داری انجامشان بدهی، بخصوص در دهه ۷۰ و ۸۰ و نشده، به این مربوط است که خواستی زمان بگذاری تا با موضوعات سر کنی و بعد مواجه شدی با گذشت و از دست رفتن زمان، یکسری تغییرات مدیریتی و از دست رفتن موضوع. یا به یک نوعی موضوع‌هایی که

نمی‌شود برای آن‌ها هزینه کرد. چقدر درگیر این بودی که بگذاری زمان بگذرد و خودت را مدیریت کنی تا کار به اجرا نزدیک شود؟

-در مورد «زمان زدگان»، مستندی درباره‌ی زمان، که هنوز بعد از چهار سال کار مدام مرا رها نکرده است، به دنبال این بودم که به پیکار با زمان برخیزم، شاید بتوانم آن را در قالب یک مستند بلند به زانو در آورم. ولی به نظر می‌رسد زمان مرا به زانو در آورده است. البته زمان مفهومی است پیچیده و راز آمیز. آگوستین می‌گوید: «وقتی شما درباره‌ی زمان حرف نمی‌زنید، به نظر می‌رسد همه چیز را درباره‌ی زمان می‌دانید، ولی وقتی می‌خواهید از آن سخن بگویید دیگر هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانید.» همین آگوستین حاضر بود که روحش را «برای دانش درباره‌ی زمان» در آتش اندازند به شرط این که خدا «به او نشان بدهد که زمان چیست، نه به خاطر کنجکاوی خودپسندانه یا خودخواهانه بلکه او نمی‌تواند بدون این این دانش زندگی کند.» زمان را نمی‌توان از طریق خودش بیان کرد، مثل نور است، به این تعبیر که نور به خودی خود حس پذیر و رؤیت شدنی نیست. نور باید در چیزی تابانده شود تا ما به درک و دریافت آن نائل شویم.

گاهی برای پیدا کردن تصویری مستند برای «زمان زدگان» مدت‌ها منتظر می‌مانم. در پژوهش‌های سینمایی به روایت‌های متعددی از زمان دست‌یافتیم که بیشتر داستانی‌اند تا مستند. هنوز هم مشغول بازنویسی فیلمنامه‌ام و البته می‌دانم خیلی دیر کرده‌ام.

حالا ممکن است از من پرسید چرا سراغ چنین مضمون‌های دشواری می‌روی؟ جرثومه‌های کار که می‌آیند، دیگر تو را رها نمی‌کنند و هرچه کار سخت‌تر می‌شود من انگیزه‌ی بیشتری برای انجام آن دارم. ثنائی: کار حامی مالی داشت یا یک پروژه‌ی شخصی بود؟

-برای نگارش سناریو مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی از کار حمایت کرد. زمان آفریده بود و لشگری پور کار را به تصویب رساند.

کلاتری: همین اتفاق شاید به شکلی دیگر در ارتباط با طرح موضوع کویر که سال‌ها قبل آن را آماده کرده بودی هم افتاد. آماده کردن آن هم سه سال زمان برد و بعد خورد به تغییرات تلویزیون، که اساساً از مستندسازی دیگر جدا شد و به نوعی سال‌های آخر مستندسازی در تلویزیون بود و بی‌توجهی به سینمای مستند از همان زمان آغاز شد.

«شگفتی‌های کویر»، پروژه‌ای ملی بود که باید در ۵۲ قسمت ساخته می‌شد. هدف تصویر کردن چگونگی سازگاری انسان، حیوان و گیاه در مناطق خشک بود. ما بیش از نود نفر از اساتید برجسته‌ی

کویرشناس را زیر یک سقف جمع کرده بودیم، از جمله شادروان دکتر مهرداد بهار\_ اسطوره شناس، شادروان دکتر زریاب خوئی، شادروان دکتر جوانشیر، دکتر منصور فلامکی، دکتر محمودی، دکتر عسگری خانقاه، محمد رضا درویشی، دکتر بلوچ و ... ما حدود سه سال ده ها سفر به مناطق کویری و بیابانی کردیم، حتی به بیابان های ساحلی رفتیم. صدها کتاب و مقاله خواندیم. فیش برداری کردیم. عکس ها و فیلم- اتودهای زیادی گرفتیم. ناگهان هنگام بر آورد برای فیلم برداری، سیاست های تلویزیون تغییر کرد. آقایان به این نتیجه رسیده بودند لابد برای کنترل بیشتر بهتر است فقط سریال های داستانی تولید کنند و به بهانه ی جذاب نبودن فیلم های مستند تولید فیلم مستند را محدود کنند . از شما می پرسم در کشوری که پژوهش های منسجم و دقیق وجود ندارد و شما بانک اطلاعاتی ندارید، سه سال پژوهش برای چنین کار بزرگی زمان زیادی است؟

کلانتری: به نظرم خیلی سخت است، هم در مورد مصداق موضوع بیابان و هم زمان که تو با یک شوری با یک برنامه ریزی کارها را جلو می بری و بعد یک مرتبه کار متوقف می شود یا موضوع هایی که مدام معوق می ماند. این ها چه احساسی در تو بوجود می آورند؟ وقتی پروژه ای به این شکل به اجرا در نمی آید چه چیزی در تو ته نشین می شود؟ بعضی وقت ها خیلی سخت است که آدم مشکلی را پشت سر بگذارد، اما وقتی تمام می شود انگار قوی تر می شود. و بعضی وقت ها خب طبیعی است که خسته می شود. کدامش در مورد تو صدق می کند؟

-در مورد «زمان زدگان» هنوز مشغول کار هستم و هر بار که تصویری مستند پیدا می کنم که به کار «زمان زدگان» می آید، نمی دانی چه حالی پیدا می کنم . باید آن مواقع مرا ببینید. سراپا شور می شوم. البته باید سقفی برای انجام کار داشته باشیم، زمان خیلی مهم است .

« شگفتی ها» فرق می کند. چند ماهی عصبی بودم و حسرت خوردم. واقعاً حسرت خوردن نداشت. در آن موقع اساتید زیادی می گفتند: « تو در فیلم «شگفتی ها «علامه شدی». همین دانایی که در «شگفتی ها» به دست آورده بودم دانایی به من آرامش می داد. در ضمن به هر دلیل و در هر شرایطی که نباید فیلم ساخت. این بدتر است که تو به دلیل نبودن امکانات یا بودجه «شگفتی ها» را به صورت برنامه ی تلویزیونی تولید کنی. پس بهتر است عطایش را به لقایش ببخشی .

از سوئی، ایران سرزمین موضوعات بکر مستند است. موضوعی دیگر می آید و تو را با خود می برد . به نظر من چیزی که تأثیر بدی روی آدم می گذارد، محدودیت هایی است که اعمال می کنند. آن ها باید بگویند چه فیلمی می تواند به جشنواره برود و اجازه ی نمایش داشته باشد. شوراها ی بررسی و ارزشیابی

و ... و هر شورایی از این دست تأثیر منفی و مخربی بر تولید فیلم مستند خواهد گذاشت و تصویر واقعی مردم را مخدوش خواهد کرد .

اسکویی: شما، من را یاد یک آدم کویری می‌اندازید. کسی در کویر زندگی می‌کند و با شرایط سخت خودش را سازگار می‌کند. من به عنوان کسی که در فیلم "صوفی، شاعر قاصدک‌ها" با شما همکاری کرده‌ام، می‌دیدم که چقدر سخت کار می‌کنید. صبح زود زودتر از همه بر سر صحنه حاضر می‌شدید، چقدر خوب به حریم‌های بسته ورود می‌کنید، مخصوصاً به درون آدم‌ها و این امکان را برایشان به وجود می‌آورد که در مقابل دوربین راحت باشند. می‌خواهم این سؤال را مطرح کنم که شما در دهه‌ی ۶۰ - ۵۰ بیشتر موضوع‌ها را سفارش گرفته‌اید. اما سفارش و موضوع را از آن خودتان می‌کنید. این پروسه‌ی تبدیل سفارش به یک دغدغه‌ی شخصی برای خود من خیلی مهم است که بدانم چگونه اتفاق می‌افتد؟ چون سفارش یک ویژگی‌هایی دارد و خواسته‌های خودمان هم جهان شخصی خودشان را دارند. شما چطور این دو فضای دور از هم را به هم نزدیک می‌کنید؟

کلانتری: به اضافه‌ی این که برای مثال موقعی سفارش‌هایی هست که در دهه‌ی ۷۰ این سفارش‌ها به نوعی صنعتی‌تر و کاربردی‌ترند و یک موقع هم مثل دهه‌ی ۶۰ موضوعات سفارش‌ها مقبول‌تر است و شاید خودت هم به سمت بعضی‌هایشان پیش می‌رفتی و به عنوان موضوع دلخواهت به آنها می‌رسیدی.

- بعضی از مدیران، که معمولاً سفارش تولید فیلم می‌دهند، وسعت دیدشان تا نوک دماغشان است و صلاح کار را تشخیص نمی‌دهند، نمی‌دانند به چه چیزهایی باید توجه کنند. ولی مستند ساز آینده نگر است. اگر چنین مدیرانی پیشنهاد تولید فیلمی بدهند، من فوراً بله نمی‌گویم. دو سه هفته فرصت می‌خواهم تا روی کار متمرکز شوم. اگر بتوانم خودم را در آن کار پیدا کنم، یعنی مجالی برای هماهنگ شدن ایده‌های من با آن موضوع پیدا شود، حتماً می‌پذیرم که فیلم را بسازم. حالا موضوع از آن منست و سعی می‌کنم از آن فیلمی بسازم دقیق، منسجم و جذاب که همان مدیر را هم تحت تأثیر قرار بدهد. ممکن است فیلم کنار گذاشته شود، ولی خودشان و مشاورانشان یک فریم از فیلم را جابجا نمی‌کنند .

ثنائی: چه در دهه‌ی ۶۰ و چه در دهه‌ی ۷۰؟

- به عنوان مثال، من در دهه‌ی شصت فیلم «سرود دشت نیمور» را ساختم که به دلیل فصل سان و رژه مورد اعتراض قرار گرفت و عده‌ای از تلویزیون آمدند و نمی‌گذاشتند ما فیلم برداری کنیم. من هم مقاومت کردم. با پافشاری من سرانجام مدیر گروه از من حمایت کرد و اجازه داد کار را ادامه دهیم. بعدها کار

اعتراض به دفتر مدیرعامل سازمان کشید و خودشان صحنه‌های سان و رژه را حذف کردند، ولی کپی اصلی دست نخورد و ما چند سال بعد کپی‌ای از نسخه‌ی اصلی به دست آوردیم.

«راز برج کبوتر»، به سفارش شرکت فولاد مبارکه، نمونه‌ای از فیلم‌های سفارشی است که در دهه‌ی هفتاد ساختیم. آن‌جا هم سعی کردم خودم را پیدا کنم. سناریویی جدید نوشتم. آخر کار مدیرانی، که دنبال نقش و جایگاه خود در فیلم بودند، لب به اعتراض گشودند، ولی به خود اجازه ندادند بخش‌هایی را حذف کنند یا مرا وادار کنند فیلم را بر اساس سلیقه‌ی آن‌ها بسازم. به نظر من بین این دو دهه تفاوت معنی‌داری به چشم نمی‌خورد.

اسکویی: برداشت من این است که یک‌جوری ایده‌ی سفارش را در راستای اهداف و دغدغه‌های خودتان تغییر شکل می‌دهید. چون این مسئله دغدغه‌ی خیلی از فیلمسازان ماست. من خودم هم جزو آن دسته از فیلمسازانی هستم که بر اساس ایده‌ها، دغدغه‌ها و ذهنیت خودم فیلم می‌سازم. به خاطر همین معمولاً به سفارش تن نمی‌دهم و یا کمتر درگیرش می‌شوم و وقتی هم درگیرش می‌شوم سعی می‌کنم درگیر پروژه‌ای باشم که از قبل طراحی شده و حالا در آن موقعیت من سعی می‌کنم که بتوانم کارم را خوب انجام بدهم. ولی خارج از آن دغدغه‌های شخصی‌ام را پی می‌گیرم، به خصوص آن‌که من خودم باید خودم را مدیریت کنم. و هزینه‌های فیلم‌هایم را تامین کنم. برای مثال یکی از پروژه‌های من در یک سال گذشته به مرحله‌ی مونتاژ رسیده و متوقف شده، همین مسئله هم به من بسیار فشار می‌آورد. شما در آن سال‌های دهه‌ی ۶۰-۷۰ و حتی این سال‌های اخیر که کمتر کار می‌کنید، چه نگاهی به این نکته دارید؟ چطور یک مستندساز باید خودش را مدیریت کند؟ و چه قابلیت‌هایی را باید در خودش در برابر شرایط مختلف پرورش دهد؟

کلانتری: و در ادامه‌ی این سؤال خودت چطور خواستی و چقدر برنامه داشتی برای این‌که بطور مستمر فیلم بسازی. البته منظورم این‌جا از تداوم نه این‌که هر سال یک فیلم بسازی. ولی حرکتت به هر حال استمرار داشته باشد. و وقتی بین فیلم‌ها فاصله می‌افتد و کلی از کشاکش‌ها و تدارکات و ... به اجرا نمی‌رسد، چقدر برایت مسئله و سؤال می‌شود که این وقفه قرار است به کجا برسد؟

-به نظر من ابتدا باید زندگی ساده‌ای برای خودمان تدارک ببینیم تا بی‌نیاز باشیم. پذیرفتن این شیوه‌ی زندگی دست کم به ما امکان می‌دهد مجبور نشویم سفارش‌هایی را بپذیریم که با اصول حرفه‌ای ما سازگار نیست، و دست بالا کمک می‌کند تا در صورتی که امکان مالی برایمان فراهم شد، آن را به کار تولید فیلم‌هایی با موضوعات انتخابی خودمان اختصاص دهیم.



در دهه های ۶۰ و ۷۰ یک مستند ساز بهتر می توانست خود را مدیریت کند. با سفارش هایی که می گرفت چندان بیگانه نبود و همان گونه که گفتم، سعی می کرد سفارش را از آن خود کند و فیلم خودش را بسازد. اگر فیلم ساختار منسجمی داشت، کسی به خود اجازه نمی داد در فیلم او دست ببرد یا دخالت کند. ولی امروز ساختن یک مستند اجتماعی برای یک کارگردان ممکن است هزینه ی سنگینی داشته باشد. شاید لازم باشد تا زمانی که در بر این پاشنه می چرخد، شما خودتان را تعدیل کنید. سراغ موضوعاتی که ممکن است برای شما هزینه داشته باشد نروید. به حداقل هایی رضایت دهید.

مدیریت دیگری که می شود کرد و من مدتی به این شکل کار کردم این بود که سعی کردم پروژه هایی پیدا کنم که هم موضوع خودم باشد و هم مدیریت به آن بی علاقه نباشد، تا بتوان آن ها را به سرانجام رساند. برای مثال «شگفتی های کویر» از این نوع بود. وقتی این ایده به ذهنم آمد می دانستم تلویزیون هم به این موضوع علاقه مند است. این خیلی مهم است که ببینیم کجاها و به چه موضوع هایی علاقه مندند و ما بتوانیم خودمان را درون آن ها پیدا کنیم. هرچند به نظر می رسد اکنون این راه هم مسدود شده است.

ثنائی: در پروژه های شخصی تان چگونه؟ آیا برای شروع و پایان کار قائل به مدیریت و برنامه ریزی زمانی هستید؟ برای مثال برنامه ای که معین کند در تاریخ مشخصی کارتان را آغاز کنید و در زمان معینی هم کارتان را تمام کنید؟

-بخش مهمی از انجام هر کار در سینما مدیریت زمان است. با توجه به امکانات مالی محدودی که داریم، بی تردید باید مدیریت زمانی دقیقی داشته باشیم، ضمن این که ابزارهای دیجیتالی هم به ما کمک می کند. ابتدا باید موضوعاتی را انتخاب کنیم که سریع تر به نتیجه می رسند. با توجه به بضاعت اندک مالی، نداشتن سقف زمانی یعنی خودکشی حرفه ای. موفقیت در این مدیریت مستلزم آن است که طرح منسجمی داشته باشیم.

در "گفت و گو در مه" ابتدا درامایی را که برای جذابیت بیشتر فیلم به دنبالش بودم پیدا نمی کردم. تا آن جا که مجبور شدم بر اساس تحقیقات و داده ها فیلمنامه ای داستانی بنویسم. این به من آرامش می داد که اگر لازم باشد بروم و یک فیلم داستانی بسازم. تازه بعد از این، شروع کردم به شب و روز کار کردن. دائم به کار فکر می کردم. اگر برای مثال به دیدن خواهرم می رفتم، موضوع را به «گفت و گو در مه» می کشاندم، به این امید که شاید آن ها کمک کنند و بتوانم به شگردهایی دست پیدا کنم که من را به درامایی که مورد نظرم است برساند. با این تلاش ها شگرد نگارش نامه به حاج کمال پیدا شد. وقتی با آذر آن را در میان گذاشتم، گفت من چند بار به حاج کمال نامه نوشته ام، ولی فکر نمی کردم این موضوع برای شما

جالب باشد. به این ترتیب، موتور فیلم روشن شد و دراما شکل گرفت و فیلم در زمان پیش بینی شده ساخته شد.

اسکویی: شما اشاره می‌کنید که ایده همواره با شما هست. ایده برایتان چه تعریفی دارد و چطور آن را از موضوع بیرون می‌کشید؟ چون شما در دهه‌ی ۶۰ ۷۰ - جزو معدود آدم‌هایی هستید که فیلمنامه آماده می‌کنید. می‌خواستم بپرسم چطور به روایت می‌رسید؟

-طبیعتاً من یک گذشته و تربیتی دارم و صاحب یک جهان‌بینی هم برای خودم هستم. برای من ایده همان فکریایی است که طی سال‌های زندگی‌ام پیدا کرده‌ام. برای مثال در «گفت و گو در مه» ایده‌ی تقابل سنت و مدرنیته با من بود و من با این ایده به سراغ آذر و حاج کمال رفتم. یعنی ایده از سالها پیش در من شکل گرفته بود.

مثال دیگری بزنم. صحنه‌های حماسی شاهنامه که نقال محله مان در نوجوانی در ذهنم خلق کرده بود، در «سرود دشت نیمور» دائم برایم تداعی می‌شد و ایده‌ی این فیلم در حقیقت از حماسه‌های شاهنامه آمده است.

این ایده‌ها همیشه دغدغه‌های من هستند. من با همین مقوله‌ی «زمان» و «مرگ» سال‌هاست که زندگی کرده‌ام. حالا وقتی به سراغ موضوع و کاری می‌روم همه چیز از همین ایده‌ها برایم شروع می‌شود. به نظرم ایده از کار بیرون نمی‌آید، ایده حتی در تحقیق هم با من هست و پرورش پیدا می‌کند.

در مورد دراما بحث دیگری هم مطرح است: شگردد. شگردها قصه و روایت فیلم را شکل می‌دهد. نوشتن نامه برای حاج کمال شگردد من بود که در فیلم «گفت و گو در مه» درامای فیلم را ساخت و فیلم تا آخر شکل گرفت. شگردد هم درام را می‌سازد و هم آن را با ایده هماهنگ می‌کند.

ثنائی: در این دوره‌های زمانی که روی موضوعی متمرکز می‌شوید؛ عادت خاصی برای کار کردن دارید؟ مثل خواندن کتاب خاصی؟ موسیقی؟ و ...

-من همزمان با مطالعه‌ی کتاب‌هایی که کاملاً تخصصی و مشخصاً در مورد موضوع‌اند و در کنار گفت‌وگوها و تحقیقات میدانی‌ام، کتاب‌هایی که به نوعی با موضوع من مرتبط هستند را هم می‌خوانم. برای مثال در مورد «زمان زدگان»، کتاب کوه جادو اثر توماس مان یا کارهای مارسل پروست را خواندم. بارها و بارها. همین‌طور فیلم‌های داستانی‌ای را که در ارتباط با موضوع زمان تهیه شده‌اند بارها دیدم.

به موسیقی هم گوش می‌کنم، اما نه همزمان با کار. هیچ وقت موسیقی را برای این که به من تمرکز بدهد تا بتوانم کار کنم، گوش نمی‌کنم. آن قدر موسیقی برایم اهمیت دارد که دوست دارم آن را به تنهایی گوش کنم.

کلانتری: این سؤال امیرحسین، من را به یک سؤال دیگر هم ارجاع می‌دهد، من خودم احساس می‌کنم یکی از جذابیت‌های سینمای مستند این است که در خیلی از مواقع فیلمسازی و زندگی در کنار هم، یکدیگر را پوشش می‌دهند و خود را تغذیه می‌کنند. من خودم گاهی این طوریم. برای مثال یک فیلم کمک کرده تا در زندگی‌ام به روابط جذاب‌تر و پر و پیمان‌تری برسم. وقتی تو سه سال را به تحقیق می‌گذارنی، خود این خب خیلی جذاب است. کلی چیز می‌بینی و اتفاقات جدیدی می‌افتد. این دریافت از صحبت‌های تو برای من خیلی جذاب بود. سؤالم این است که با وجود مهم بودن تحقیق در سینمای مستند، وقتی تو این قدر گسترده درگیر موضوع می‌شوی، از موضوع به نوعی گاهی دور نمی‌شوی؟ گاهی ممکن است به خاطر گستردگی و عمیق بودن موضوع تو دور شوی از آن نقطه‌ی حرکت. انگار یک احساس کمبود و توقع زیاد برای آدم پیش بیاد. تو در این مرحله، چطور به آن محوریت و تمرکز می‌رسی؟ چون احساس می‌کنم این محوریت را دیر به دست می‌آوری؟ به خاطر همان عطشی که برای دانستن داری.

-ساختن فیلم تو را وادار می‌کند که زودتر محور را پیدا کنی و بعد به دنبال شگردی باشی که آن را به حرکت در آورد. معمولاً این محور را زود به دست می‌آورم. برای مثال در مستند «زمان زدگان» با خواندن آثار فلاسفه‌ی ایرانی و خارجی، گفت و گو با تعدادی استاد فلسفه و اسطوره‌شناس و همین طور فیزیکدان برجسته‌ای مثل دکتر منصوری و چند سفر بازبینی خیلی زود توانستم محور کار را پیدا کنم. ولی برای کامل کردن این محور نیاز به دانایی بیشتری دارم. اصرار دارم هرچه درباره‌ی این موضوع منتشر شده بخوانم و با بیشتر آگاهان گفت و گو کنم تا چیزی از قلم نیفتد.

دانایی موضوعی جدا از محور است که قرار است محور را غنی کند. دلیلی ندارد محور در این میانه گم شود، بلکه با مطالعه و دانایی غنی می‌شود.

گاهی محور به داستان گرایش پیدا می‌کند، اما تو به عنوان یک مستند ساز باید تلاش کنی آن را به مستند نزدیک کنی. این کار ممکن است وقت بگیرد اما به منزله‌ی گم شدن محور نیست.

کلانتری: سوال من دقیقاً همین است، که آن چیزهای مستند جذابیت دارند چون قرار است در فیلم مستند یک ورودی باشد به جهان کل؛ وگرنه کل جهان را که نمی‌شود گفت. خب تو کجا دقیقاً این‌ها را محدود می‌کنی؟

-فکر می‌کنم هنگامی که مواد مستند بتواند محور ما را کامل کند و ایده شفاف و گویا به تصویر مستند درآید، از نظر من کار تمام است. آن وقت می‌توانیم تصویربرداری را شروع کنیم .  
اسکوئی: تا امروز سال‌هاست که شما وجودتان و پیوسته ذهن‌تان با سینمای مستند درگیر بوده، اگر امروز برگردید به آن گذشته، به این گذشته‌ی حرفه‌ای‌تان چطور نگاه می‌کنید و چه حسی دارید؟  
-راستش الآن احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین مرد روی زمین‌ام؛ البته با تمام اشتباهاتم. من خوشبخت هستم، چون فیلم مستند می‌سازم. فکر می‌کنم هر کار دیگری می‌کردم، نمی‌توانستم خودم باشم. من با فیلم‌های مستندی که ساختم و خیلی‌هایشان هم فیلم‌های خوبی نیستند و یا فیلم‌های متوسطی هستند احساس خوشبختی می‌کنم.

کلانتری: در همین دوران‌های اخیر چه لحظه‌های پر شور و شعفی داشتی که خیلی راضی‌ات می‌کند؟  
-بدون ذره‌ای تعارف و تظاهر باید بگویم وقتی من به کشفی در سینمای مستند خودم می‌رسم و چیزی پیدا می‌کنم، یا به نکته‌ی جدیدی می‌رسم سراپا شور و هیجان می‌شوم. هیچ چیزی شاید به این سادگی و به این اندازه نتواند خوشحالم کند. چیزی که عمیقاً راضی و خوشنودم می‌کند همین کشف‌هایی است که در لحظه برایم به وجود می‌آید. کلنجار رفتن با موضوع و ایده و رسیدن به متن همیشه برایم جذاب و لذت بخش بوده و هست. همه‌ی این‌ها بهترین لحظات زندگی من هستند .

برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به: <http://old.anthropology.ir/node/28596>